



باغ
خون
آشام

vampire
garden

نویسنده:

تارا.ج

بسم الله الرحمن الرحيم

باغ خون آشام

ژانر: #تخیلی #هیجانی #طنز

خلاصه: باغ متروکه‌ی نزدیک کلبه....

مدت هاست کسی به اونجا سر نمی زنه. هرچی زمان بیشتری می گذره سارینا درباره اون باغ و افرادش کنجکاوتر می شه. تا اینکه بالاخره از بین حصارهای اونجا عبور می کنه، ولی چی در پشت حصارهای خاردار انتظارش و می کشه...؟

نویسنده: تارا.ح

فصل اول جاده تاریک

من بهش می گفتم باغ خون آشام . می پرسید چرا؟

خب... سادست... اونجا همیشه نیمه تاریک بود . شاخه های تنومند درختان گردویی که دور تا دور باغ رو فرا گرفته بودند سایه بر محیط دلنواز اون می انداختند . شاید اگه شراره های طلایی خورشید راه خودشون رو از میان برگ های سبز می یافتند ، قابل تحمل تر می شد .

هر وقت گوشه درخت آلوی قرمز ، از لا به لا ی سیم های خار دار به اون قسمت تاریک خیره می شدم ، شبخ هایی رو می دیدم که روی زمین به صورت مارپیچ می خزیدند... تا اینکه بالاخره وارد اون باغ عجیب غریب شدم...

پدر خیلی دورتر از باغ خون آشام ها کار می کرد .
" اممم... من به اونجا میگم باغ خوناشام . "

دستش رو سایبان چشم های عسلیش کرد . دوباره با همون بیل زوار در رفته به جان زمین افتاد . موهای خاکستریش که تارهای سفیدی بین شون خود نمایی می کرد ، مدام جلو چشمش رو می گرفت . هرچند که موهای قرمز بیشتر بهش میومد.

پرسید " به کجا؟ "

"خب باغ همسایه رو میگم دیگه ."

نگاه دقیقی به همون سمت انداخت .

ادامه دادم "عجیب نیست؟"

و قبل از اینکه بابا حرفی بزنه گفتم "اینکه اونا هیچ وقت اینجا نیستن و حتی برای چیدن میوه هاشون هم نمیان . چرا؟؟"

نگاه تاسف باری بهم انداخت و با خنده مشغول کارش شد . همین باعث شد چروک های روی صورتش بیشتر به چشم بیاد . والدین من سختی زیادی رو متحمل شدن پس وجود چروک های روی صورتش تو این سن کم چندان عجیب نیست، هست؟

پدر می گفت که از نظرش صاحبان باغ همسایه آدم های معمولی هستن ، این رو فقط تو چندتا دیدار برای انتقال آب به زمین های پر از علف هرزش متوجه شده بود ، ولی من نظری متفاوت داشتم .

اونها هرگز به باغ سر نمی زدن با این حال اونجا همه جور میوه ای بود ، در حالی که پدر صبح تا شب برای ثمره دادن این درخت ها کار می کنه . شاید اونها فقط تظاهر به عادی بودن می کنن ، یعنی منظورم اینکه که شاید با قدرت جادویی مثل رویش گیاهان از راه دور یا توانایی نامرئی شدن متولد شدن...در این صورت دونستن این موضوع توسط بقیه می تونه براشون دردسر ساز باشه .

با صدای مادر دست از افکار بی سرو ته م کشیدم .

" فکر نمی کنی فضولی تو حریم دیگران بی تربیتیه؟"

لپ هام رو باد کردم و لب هام رو جلو آوردم .
"بخشید... ولی اینجا فضای بازه."

" ولی این به این معنی نیست که اجازه داری تو زمین های همسایه ها
ول بگردی و اگه دقت کنی می بینی که اینجا حصار داره پس تو حق
نداری به اون قسمت ها سرک بکشی. حالا هم بیا و به من تو جمع کردن
وسایل کمک کن ."

اون زن خیلی حساس و مقرراتیه و همیشه همه چی باید سر وقت انجام
بشه. برگشت و به سمت خونه‌ی آجری کوچکمون حرکت کرد . جای
خوب و دنجیه ، یه زمین چهل متری . سقف صافی داشت و فقط یه
طبقه بود . از همون طبقه هم به سقف پله می خورد . در هر حال ظاهر
چندان دلفریبی نداشت و داخلش قابل تحمل بود .

دنبالش دویدم .
" چی ؟ چرا ؟ داریم میریم؟"

"آره دو روزی میشه اینجاایم، دیگه وقتشه برگردیم خونه."

بعد هم از چندشش بین ابروهاش چین انداخت . اون واقعا از باغ و
امثال اون متنفره. موهای قهوه ایش رو از جلو چشم هاش کنار زد و
مشغول تمیز کردن داخل شد . من هم روی یکی از صندلی ها نشستم و
اون رو تماشا کردم.

"آه... اینطوری که حوصله سر میره."

کمی به اطراف نگاه کردم ولی هیچ چیز سرگرم کننده ای نبود .
چشم های مشکیش رو به من دوخت .

"من گفتم بیای کمک اما نمی خواد بری بهتره."

از پنجره سورنا رو دیدم که داشت با قیافه ای بشاش آب بازی می کرد .
نقشه شومی که به ذهنم رسید، تصمیم داشتم عملی کنم .
مادر متعجب به من خیره شد . احتمالا فکر می کرد دیگه پاک عظم رو
از دست دادم.

" به چی می خندی سارینا؟"

لب هام بی اختیار خودم کش اومده بودن و وقتی اینطوری می شد ،
افکار توی ذهنم لو می رفت .
"هیچی. من رفتم ."

" مراقب باش ، خراب کاری هم نکن ."

" سعی می کنم."

آروم و با احتیاط بهش نزدیک شدم . کنار یکی از جریان های آب
ایستاده بود . دور و اطرافش مملو از سبزه ها بلندی بود که تا کمرش
می رسید که این مقدار برای من تا روی رانم بود .

دستش و توی آب فرو برده بود و شعری زیر لب زمزمه می کرد .
همینطور که پیش می رفتم ، عنکبوت نسبتا بزرگی از جلو پام برداشتم.
پشت سرش ایستادم .

عنکبوت رو از بالای سرش جلوی چشم هاش گرفتم و کنار گوشش جیغ کوتاهی زدم . با دیدن عنکبوت در نزدیکی خودش هول کرد و همین باعث شد تعادلش رو از دست بده و بیفته تو آب .

رو به روی برادر ۱۰ سالم که حالا مثل موش آب کشیده تو آب دست و پا می زد ، ایستادم . لبخند بزرگی زدم .
دندون هاش رو بهم فشرد.

"بازم تو؟"

شانه بالا انداختم .
" دیدم داری تو هیروت غرق میشی ."

دستش رو به سمتم دراز کرد .
" کمک کن پیام بیرون ."

" که تو بعدا مثل خودت خیسم کنی ؟ نه ممنون."

خودش و کشید بالا. دست ها و لباساش گلی شده و قطرات آب از موهای نارنجی ش چکه می کرد.

ما هردو مثل پدر موهای نارنجی فر و صورت کک و مکی داریم و چشم های من سبز و سورنا مشکیه درست عین مامان . بینی من بر خلاف سورنا که حالت تقریبا گرد داره ، کشیده و نوک بالاست و البته من رنگ پوستی سفید تر و صورت گرد تری نسبت به برادرم دارم.

صدای فریاد مامان بلند شد "سورنا؟؟ اوه خدای من شما بازم با هم دعوا کردین... متاسفم ولی لباس دیگه ای نداری تا عوض کنی."

سورنا ناراحت نالید "همش تقصیره اینه. " و با سر به من اشاره کرد .

مامان با همون ابرو های درهم و چهره عصبانی ما رو زیر نگاه سرزنش بارش گرفت .

" برید خرت و پرت هاتون رو جمع کنید، تا بعدا غر نزنید که وسایلمون موند. "

هر دو باهم گفتیم "باشه."

زودتر از سورنا داخل خونه رفتم و کوله م و برداشتم. سرم رو برگردوندم که مامان رو جلوی درگاه آشپزخونه دیدم .

" من حاضرم بریم!!"

" پس برو بشین تو ماشین."

وقتی خارج شدم پدر همه بیل و کلنگ هاشو توی ماشین می چپوند.

" بابا؟ "

" بله؟ "

" ما کجا قراره بشینیم؟ "

" معلومه... "

اما با نگاهی به داخل ماشین منظورم و فهمید.
خندید "خب یه کم فشرده تر می نشینین"

تنها لبخند کجی در پاسخش زدم که دندان های کج و کولم رو به نمایش گذاشت .

" و اینکه چرا ماشین رو آوردی داخل باغ؟ شاید نتونی ببریش بیرون. "

بی حوصله سرش رو برام تکون داد.
"نمی خواد نگران باشی. "

شانه بالا انداختم. در ماشین رو باز کردم و وسایلم رو داخلش پرت کردم .بقیه هم بعد من نشستن .بابا ماشین رو روشن و بعد هم آینه رو تنظیم کرد .

ترجیح دادم به جای اینکه سر به سر برادر کودنم بذارم ، آهنگ گوش بدم .

هندزفری مشکی رو از جیبم برداشتم . مشغول باز کردن سیم های پیچ در پیچ هندزفری شدم ولی وقتی به نتیجه نرسیدم، بالاخره بیخیال شدم .

نفسم رو پر صدا بیرون دادم . به بیرون از پنجره نگاه کردم . مسیری که بابا داشت می روند کاملاً برام ناشناس بود ، با تردید صداش زدم .

"بابا؟ اینجا کجاست ؟"

"اوه نتونستم ماشین و از جاده همیشگی بیرون بیارم."

مشکوک نگاهش کردم، نکنه آدم فضایی ها جای خودشون رو با بابا عوض کردن و اون رو یه جایی گیر انداختن شایدم بدتر کشتنش!

افکار پوچ رو کنار گذاشتم که چشمم ناخودآگاه به آینه جلویی که ،بیرون پنجره پشتی و نیمی از صورتم رو نمایش می داد، خورد. با دیدن دو جسم سرخ سریع به عقب برگشتم . دو چشم خونین خیره من شدن .

نفس در سینه‌م حبس شد و عرق سردی رو پشت کمرم حس کردم . همزمان با برق زدن و ناپدید شدن اونها ماشین از حرکت ایستاد .

فصل دوم ورود به باغ عجیب

دندون هام به هم برخورد می کردن هم از سرما و هم از...ترس. با توقف ماشین بخاری هم خراب شده بود. با اینکه اوایل شهریور بود ولی هوا شب ها به نسبت روز ها خیلی خنک بود. انگار همه چیز دست به دست هم داده بودن تا امشب رو به وحشتناک ترین شب عمرم تبدیل کنن.

هنوز اون چه که در آینه دیده بودم باور نمی کردم. تنها دو گوی سرخ در تاریکی بودن که در یک چشم به هم زدن نا پدید شده بودن...همین؟؟

شایدم چراغ های جلوی یه ماشین بوده باشه که به رنگ قرمزه ولی داخل باغ خون آشام؟! زمین اون باغ از بقیه بزرگتره، دور اونجا کامل حصار کشیده شده و کسی نمی تونه با ماشین وارد اونجا بشه مگر اینکه از در بزرگ قهوه ای رنگ که حالا از شدت کثیفی مشکی بود، رد شده باشه.

گیج و منگ به اطرافم نگاه می کردم. وقتی دوباره اون دو جسم سرخ رو پیدا نکردم پیاده شدم تا بیرون دنبالش بگردم.

صدای مامان اومد که فریاد زد "سارینا برگرد. کجا داری میری؟"

پشت بندش صدای سورنا بلند شد "بالاخره عقلش و از دست داد."

سپس به شوخی بی مزش خندید. دیوانه وار به اطراف نگاه کردم دریغ از هیچ سرنخی.

بی هیچ نتیجه ای به خانوادم که کنار یه درخت بزرگ ایستاده بودن ،
نزدیک شدم.

" مامان ، بابا شما هم دیدین..."

مادر حرفم رو قطع کرد .
" الان نه سارینا."

و دوباره به بحث با پدر پرداخت.
"ولی..."

این بار هردو با هم گفتند "الان نه."
و بعد ، از من و سورنا که کنار درخت ایستاده بودیم دور شدن.

بعد از مدتی هردو به سمت ما می اومدن. از قیافه های هردو خشم و
نارضایتی می بارید. بابا شروع به صحبت کرد.

" بچه ها ماشین کار نمی کنه، برای همین شما و مادرتون برمی گردین
خونه ی توی باغ و من همین جا کنار ماشین می مونم تا فردا یه نفر
مکانیک پیداکنم ، اگه تونستم خودم تعمیر کنم، منم میام و فردا حرکت
می کنیم."

سورنا نالان گفت "ولی من که لباس ندارم."

بی توجه به اون پرسیدم "ولی چطور برگردیم؟"
بابا طوری به من نگاه کرد که انگار مترسک سخنگو دیده .

"خب...معلومه پیاده."

"آهان...ولی بابا اگه وسط راه آدم خوار هایی باشن ما رو بخورن چی؟
من مطمئنم یه چیزی دیدم، اونجا تو جنگل...چرا الان زنگ نمی زنین
یکی بیاد؟"

مامان درحالی که بعضی از وسایل هارو در دست داشت گفت "بس کن
سارینا. قوهی تخیل بالای تو رو تحسین می کنم ولی این حجم خیال
پردازی دردسر سازه، واقعیت با اون چیزی که فکر می کنی خیلی
متفاوته. به نظرم باید بیشتر با بچه های دیگه وقت بگذرونی و برای
آیندت تلاش کنی. در ضمن اینجا تلفن آنتن نداره. حالا هم بیا وسایلت
رو بردار تا راه بیوفتیم."

لعتنی به کل فراموش کرده بودم که اینجا به خاطر امکانات کمی که
داره به قیمت ناچیزی به پدر فروخته شده، در واقع سرش کلاه
گذاشتن. حتی تنها همسایه ما صاحبان باغ خون آشام هستن و باقی
زمین ها رو کسی نمی خره.

"باشه مامان."

کولم رو برداشتم و با سورنا و مادر هم قدم شدم، خوشبختانه راه خیلی
طولانی رو دور نشده بودیم.

با هر قدمی که برمی داشتیم شاخه ها زیر کفشامون خرد می شدن.
تمام حواسم رو داده بودم به صداهایی که از هر جهت می اومدن.

به یکباره جسم سردی رو دو طرف گردنم حس کردم. جیغ بلندی کشیدم
و به سرعت به عقب برگشتم.
سورنا شکمش را گرفته و خم شده بود، و قهقهه می زد.

با عصبانیت سرش داد زد.
"ای مارمولک...اون چی بود گذاشتی رو گردنم؟"

همینطور که می خندید گفت "وای قیا...قیافت خیلی خنده داره."

"سورنا!!!"

"باشه بابا بی جنبه...دستم بود. اونقدر غرق چرندیات تو مخت بودی
که ندیدی دستم رو توی آب فرو کردم. اینم تلافیه عصر که منو پرت
کردی تو رود."

آب؟؟ کدوم آب؟؟به چاله ها نگاه ها کردم .
البته!!هنوز مقداری آب خشک نشده ، در چاله ها مونده بود. آب سرد
موتورا!

حرصی نگاهش کردم و به راهم ادامه دادم. از مادر عقب مونده بودم،
برای همین دویدم تا بهش برسم.

به محض اینکه رسیدیم، روی کاناپه سمت راست ولو شدم.

سورنا که منو رو کاناپه دید، عصبانی گفت "امشب من رو زمین نمی
خوابم...زود باش پاشو،جای منه."

" به من چه می خواستی زود تر میومدی."

در کل یه کاناپه سمت راست و یکی سمت چپ قرار داره . وقتایی که تو باغ می مونیم، گاهی ما روشن می خوابیم و گاهی هم ماما و بابا.

نالد "مامان؟؟ من می خواستم رو کاناپه بخوابم."

مادر کلافه گفت "بس کنین. من رو زمین می خوابم. خوبه؟"

جناب مارمولک هم با نارضایتی سرش رو تگون داد .

کل شب این ور و اون ور تگون می خوردم. با صداهایی که از بیرون می شنیدم، نمی تونستم چشم رو هم بذارم.

" سورنا؟ بیداری؟"

در جاش تگون خورد ولی جواب نداد.

" الکی خودتو به خواب نزن...می دونم نخوابیدی."

رو به من چرخید و در حالی که سعی می کرد صداش خواب آلود باشه گفت " اگه بذاری می ..."

همون لحظه صدای ترسناک دیگه ای اومد و حرفش رو نا تمام گذاشت.
"سورنا تو هم شنیدی؟؟ صدای جیغ یه...یه زن بود."

سورنا لحن بی تفاوت به خود گرفت.
" نه...خیالاتی شدی. شایدم داری داستان سر هم می کنی . من که چیزی
نمی شنوم . می خوام بخوابم."

می دونستم داره فقط وانمود می کنه . اونم می شنید، وگرنه تا الان
خواب هفت پادشاه رو می دید.

شایدم راست میگه و بخاطر عدم حضور پدر می ترسم.
تا صبح بیدار بودم، تا اینکه کسی به در کوبید.

مادر لای یکی از چشم هاش رو باز کرد. بعد با صدای گرفته اش گفت
"سارینا درو باز می کنی؟"

بلند شدم و درو باز کردم . پدر خودش را به داخل پرت کرد .
"وای...هوا خیلی سرده."

مادر در جاش نشست و پرسید "چه خبر؟ تونستی درستش کنی؟"

پدر کنار مادر زیر پتو خزید .
"صبح زود مکانیک آوردم . کمی ماشین رو دستکاری کرد ولی کار نکرد.
حداقل یه روز طول میکشه تا تعمیر بشه."

این یعنی یه روز دیگه هم باید این مکان رو تحمل کنم . در همین لحظه
سورنا هم داخل شد. مگه کجا رفته بود؟

سوالی که تو ذهنم بود رو مامان به زبون آورد.
"کجا بودی؟"

"شما خواب بودین . منم حوصلم سر رفت، برای همین بین درخت ها
می گشتم."

بعد از صبحانه مامان برای قدم زدن رفت و منم دنبالش راه افتادم.
همون طور که اون برگ درخت ها رو بررسی می کرد ، من پر چانگی می
کردم.

" مامان؟ مامان؟"

"چیه؟"

" دیشب تو هم صدای جیغ رو شنیدی؟ مثل..."

متوجه شدم اصلا به من گوش نمی کنه. زیر لب زمزمه کرد "این درختا
باز مرض گرفتن."

نالیدم "مامان؟"

سر جاش ایستاد .
"هان؟"

" واقعا؟ تو صدای جیغ نشنیدی؟ "

برگشت و به راهش ادامه داد.
" این که میگی جیغ یه زن بود؟ "

چشمام برقی زد .
" آره آره تو هم شنیدی؟ "

بی تفاوت گفت "البته که نه . اون صدایی که میگی مال روباهه. احتمالا روباه قرمز . یه جایی خونده بودم . گفتم که کمتر رویاپردازی کن عزیزم."

دستش رو روی شانهم گذاشت و دو تيله مشکیش رو دلسوزانه به من دوخت.

" سارینا می خوای بریم دکتر؟ تو دیگه داری زیاده روی می کنی؟ با اینکه پونزده سالته ولی عین بچه های دو ساله رفتار می کنی."

درحالی که خیلی عصبانی و دلخور بودم ،جواب دادم "من حالم خوبه. فقط اینکه ترسیدم. نگران نباش."

نا مطمئن سر تکان داد.
"خیلی خوب."

صدایی مثل زوزه باد از داخل باغ توجهم رو جلب کرد. به مادر نگاه کردم که ببینم اونم شنیده یا نه، ولی از من خیلی دور شده بود.

حسی من رو به اونجا می کشید و من حتی در برابر این احساس مقاومت نکردم. از زیر حصار تیغ دار محتاطانه رد شدم. موهام به خار های روی حصار گیر می کرد و مدام باید گره اونا رو باز می کردم. به هر سختی بود از زیر حصار ها و شاخ و برگ های آلوی قرمز به اون طرف خزیدم.

لباس هام رو تگون دادم. کمی جلوتر رفتم. داخل برخلاف اونطرف، کاملاً ساکت بود. گاهی هم آواز پرنده ها در فضا طنین می انداخت.

"هی؟ سلام؟ کسی اینجا نیست؟"

جوابی نشنیدم.

"ببخشید سرخود وارد باغچه ی شما شدم."

بازم صدایی نیومد. جرئت پیدا کردم و تا قسمت های تاریک تر پیش رفتم. تا چشم کار می کرد، چمن و علف خشک بود، به جز درخت های گردو و بوته های گل که دور تا دور باغ رو محاصره کرده بودن.

اواسط باغ میله هایی قرار داشتن که پیچک های سمجی دورش پیچیده بودن. پیچک ها تا بالا رفته و سقفی بر اون محیط ساخته بودن، مثل راهنمای ورود به یه درگاه. هرچی به اونجا نزدیک تر می شدم، روشنایی کمتری می تابید.

چند قدم به جلو برداشتم که ناگهان صدای خرد شدن چوب ها اومد. آب دهانم رو به سختی قورت دادم. قلبم دیوانه وار می کوبید . تا به خودم پیام خرگوش ریزه ای از بین پام عبور کرد.

نفسم و دادم بیرون .
" آه...فقط یه خرگوش کوچولو بود اما...اینجا که خرگوش نداشت..."

صدای قدم هایی از پشت سرم اومد اما تا خواستم برگردم ، یه جسم تیز از دو طرف پای چپم رو شکافت.

سوزش عمیقی ابتدا در پا و بعد در بدنم پیچید و روی زمین سقوط کردم. تنها در لحظه آخر هیبت تار مردی رو دیدم و سپس تاریکی منو در برگرفت.

فصل سوم ملاقات با کلاه پوش ها

تو یه جای تاریک گیر افتاده بودم. هرچقدر دست و پا می زدم نمی تونستم حرکت کنم. تا چشم کار می کرد سیاهی بود.

شخصی رو در نزدیکی خودم احساس می کردم ولی توان برگشتن نداشتم. بارها و بارها جیغ زدم ولی کسی به کمک نیومد. انگار فقط من بودم و اون سایه...

قطره های مایع خنکی روی صورتم فرود اومدن و ناگهان حجم زیادی از اون به بدنم هجوم آورد.

فریاد زدم و درجا نشستم. چهره کنجکاو سورنا در چند سانتی متری صورتم قرار داشت. نفس راحتی کشیدم. همش خواب بود.

سورنا ابرو در هم کشید.
"چه خبرته؟ اینجا رو گذاشتی رو سرت."

دور برم رو از نظر گذروندم. چطور ممکنه؟ من تو باغ خودمون، دقیقا همون جایی که از مامان جدا شدم، رو زمین دراز کش بودم. از موها و لباس هام آب می چکید اما اهمیت ندادم. بعد ها حسابش رو می رسم.

گفتم "من...باغ...اونطرف..."

"چی میگی؟"

"تو منو آوردی اینجا؟"

متعجب به من چشم دوخت.

"حالت خوبه؟ سرت به جایی خورده؟ تو اینجا خواب بودی و پشت سر هم جیغ و داد راه انداخته بودی. منم با صدای تو اینجا کشیده شدم."

بعد هم بدون اینکه به من توجهی کنه ، برگشت به خونه .
از روی زمین بلند شدم و دستی به لباسام کشیدم. مادر کمی دورتر از من روی حصیر نشسته بود و ما رو برای ناهار صدا می زد.

با هیجان به او نزدیک شدم.
"مامان؟ مامان؟"

در اثر دویدن نفس نفس می زدم.
"سارینا! چی شده؟"

"من...من...اونجا..."

سعی کرد منو آروم کنه.

"سارینا یه لحظه نفس بکش و شمرده شمرده حرف بزن."

لحظه ای مکت کردم، یعنی حرفام رو باور میکنه؟
"خب، من رفتم اونجا..."

به باغ کناری اشاره کردم، اما تا خواستم ادامه بدم مامان اخم هاش رو درهم کشید و حرف منو قطع کرد.

"تو چی کار کردی؟"

"اما مامان..."

جدی گفت "دفعه آخریه که بهت هشدار میدم به حریم کسی بی اجازه وارد نشی."

و ادامه داد "برو پدرتو برای ناهار صدا کن."

می دونستم هرچقدر هم اصرار کنم، گوش نمیده. در نهایت این من بودم که تسلیم شدم. نفس عمیقی کشیدم.

"بابا کجاست؟"

"کنار در قهوه ای. زود باش چقدر کند عمل می کنی."

دوان دوان دنبال پدر رفتم. در تمام راه یه سوال فقط در ذهنم بالا و پایین می شد. اینکه پدر اونجا چی کار می کنه؟

با آشکار شدن پیکر پدرم و دو سایه‌ی دیگه تعداد این سوالات بیشتر هم شدن.
کنار بابا ایستادم.

یکی از اون‌ها خیلی جوان بود، شاید فقط چند سال بزرگتر از من و دیگری سنش کمی بیشتر به نظر می‌رسید. چیزی که از ظاهر اون دو نفر توی ذوق می‌زد، کلاه‌های لبه‌دار و تیره‌ای بود که به سر داشتن و روی چشم‌ها و گوش‌هاشون رو می‌پوشاند. همه موهاشون رو داخل کلاه فرو کرده بودن. چشم‌های براقی که داشتن حتی از زیر ماسک هم آدم رو جذب می‌کردن.

همینطور که تو چهره اونا دقیق شده بودم، نگاه سرد یکی از اون‌ها منو غافلگیر کرد.

ناگهان سرگیجه گرفتم. حس کردم، قبلا هم با این چشم‌ها برخورد داشتم اما مطمئن بودم اون اشخاص رو تا به حال ندیدم.

وقتی به خودم اومدم که اونها رفته بودن.

دنبال پدر به باغ خودمون دویدم.
"بابا؟ اونا کی بودن؟"

خندید، سپس رو به من لبخند زد.
"ونا همسایه ما هستن."

تقریبا فریاد زدم "چی؟ مطمئنی؟"

یک تای ابروش رو بالا داد.
"البته."

پس حق با من بود اونا غیر عادین. اگه می دونستم قطعا یه روز دیگرو برای سرک کشیدن انتخاب می کردم. اونا حتما منو دیدن و حتی شاید منتظرن تا تنها گیرم بیارن و شکنجم بدن. البته همه اینا ساخته ذهن منه، وگرنه قبلا هم می تونستن حسابم رو برسن ولی به هر حال من هنوز نمی دونم اونا چه موجوداتی هستن. آخه چرا باید کسی صورتش بپوشونه؟

درحالی که هنوز در شوک ملاقات با اونها بودم، به پدر "گفتم چرا کلاه سرشون بود؟ از خورشید می ترسن یا از ما؟"

پدر شانه بالا انداخت.

"نمی دونم. چرا نمی ری از خودشون بپرسی، من الان خیلی گشمنه."

واقعا باورم نمی شه که پدر تا این حد نسبت به این موضوع بی تفاوت باشه. تنها از یه چیز مطمئنم اونم اینکه اونا کلاه پوش هستن.

موقع ناهار بابا اعلام کرد که امروز بالاخره برمی گردیم شهر. مادر و سورنا از خوشحالی نزدیک بود بال در بیارن ولی یه چیزی این وسط منو اذیت می کرد.

اینکه بدون پیدا کردن هیچ پاسخی از اینجا برم، باعث میشه فکر کنم احمقم. من کاملاً مطمئن بودم، اون چشم‌ها و صداها توهم نبودن یا حتی گزش پاهام و اون سایه تار، اگرچه ردی از زخم در نزدیکی قوزک پام مشاهده نمی شد.

اینبار تصمیم گرفتم عصر قبل از رفتن، دوباره به اونجا سر بزنم. بند کفشامو محکم و کلاه روی سرم رو تنظیم کردم. انتظار داشتم برخلاف صبح اون دو مرد رو هم ببینم و حتی فکر می کردم این دفعه دیگه کارم تمومه، اما باز هم تصوراتم اشتباه از آب دراومده بود. در واقع کسی اونجا نبود.

دوباره به مکانی که بی هوش شده بودم، برگشتم. آهسته قدم برمی داشتم تا مبادا کسی متوجه بشه. با این حال در سکوت باغ حتی صدای ضربان قلبم هم در فضا طنین می انداخت.

مثل مجسمه‌ها همونجا ایستاده بودم. انگار منتظر بودم تا دوباره کسی یا چیزی به من علامت بده و منو به سمت خودش بکشه. وقتی چیزی دستگیرم نشد، از زیر پیچک‌هایی که مثل سقف ساخته شده بودن، گذشتم.

همینطور به جلو راهنمایی می شدم تا اینکه به کنده درختی رسیدم. داخل کنده سوراخ بزرگی وجود داشت و باقی مونده پل سنگی روش آوار بود. گودال به شدت تاریک بود و به نظر می رسید انتها نداره.

پشت کنده درخت، تلی از هیزم قرار داشت. اطراف هیزم ها مجسمه هایی از آدم های جورواجور که قسمتی از هر کدوم شکسته بود، قرار داشت.

تصور اینکه اونها انسان هایی باشن که به سنگ تبدیل شدن، لرزی بر اندامم می انداخت. اما افرادی از یه گروه بودن که شاید دچار طلسم یا نفرین خاصی شدن. قد همه اونها بلند بود و پیکر لاغری داشتن. گوش هاشون...!! اونا حالت عجیبی داشتن. مرد ها زره هایی مشابه با نشان هایی که روی اونها طرح یه برگ طلایی بود، به تن داشتن. این نشان روی تیر و کمان هاشون هم قابل تشخیص بود.

لباس زن ها هم مشابه لباس آقایون بود با این تفاوت که نگین رنگینی روی پیشونی هر کدوم وجود داشت. افراد چهره های وحشت زده شون رو بهم دوخته بودن و از حالت تهاجمی اونها فهمیدن اینکه از دست کسی یا چیزی فرار می کردن، سخت نبود .

تنها چیزی که توجه منو بیشتر به خودش جلب می کرد ، حتی بیشتر از شکل گوش ها، کمان های اونا بود که همچنان می درخشیدند و کمترین تغییری نکردن . به نظر جادویی می اومد.

لحظه ای از فکر خودم خندم گرفت، اما نمی تونستم جلوی وسوسه م برای لمس اون سلاح ها رو بگیرم.

پشت گودال از خود اون خوفناک تر و سرد تر بود. طوری که انگار این مجسمه ها بودن که سرما تولید می کردن.

اینجا خیلی مشکوکه ولی من به طرز عجیبی هیجان زدم و نمی توانم
ازش دل بکنم.

زمزمه هایی که از دریچه سیاه خارج شد، مانع از پیشروی من شد. روی
زانو خم شدم. سعی کردم ازش سر در بیارم. با دستم اون سیاهی رو
لمس کردم و بازم به نتیجه نرسیدم.

از دستام برای بلند شدن کمک گرفتم اما مایع لیز و چسبناکی روی زمین
مانع شد.

لغزیدم و قبل از اینکه دیر بشه محکم علف های هرز رو چسبیدم. تا کمر
در گودال فرو رفتم. به نظر می رسید که حدسم درست از آب در اومده
و انتهای نداره. علف ها از خاک بیرون اومدن و من دیوانه وار به اونها
چنگ می زدم.

در نهایت این سیاه چاله بود که پیروزی رو از آن خود کرد و من رو به
درون خود کشید...

فصل چهارم فرار از موجودات خاکستری

تا جایی که در توانم بود، می دویدم. صدای نفسام اکو می شد. سخت تلاش می کردم تا دوباره به باغ بابام که روزها آرزوی نابودیش رو داشتم برگردم.

سر جام ایستادم. خم شدم و دستم رو روی زانو های خستم گذاشتم. هرچقدر بیشتر تقلا می کردم، بیشتر به این نتیجه می رسیدم که اینجا گیر افتادم.

تو فضای تیره ای به جلو حرکت می کردم. البته فکر می کنم که به جلو می رفتم. زمان و مکان از دستم در رفته بود و در خلا بودم. زیر پاهام سطح سختی رو حس می کردم ولی وقتی که می خواستم لمسش کنم، کاملاً خالی بود.

دیگه از پیدا کردن راه نجات نا امید شده بودم که ناگهان نوری در دل تاریکی درخشید. به سمتش رفتم. هر قدر می دویدم هم اصلاً بهش نزدیک نمی شدم.

درست زمانی که از داشتم جا می زدم، نیرویی از اون روشنایی دایره مانند منو به سمت خودش کشید. از ته دل فریاد زدم. لحظه ای بعد آسمان شکافت و من در حال سقوط بودم.

چشمامو بستم. هر لحظه منتظر بودم تا به زمین برخورد کنم و متلاشی شوم. وقتی اتفاقی نیوفتاد به آرامی پلکام رو از هم گشودم. در فاصله‌ی دو، سه سانتی متری از زمین رو هوا معلق بودم. هاله‌ای از نور طلایی اطرافم رو فرا گرفته بود.

رو به روم یه زن میانسال ایستاد. آهسته منو گذاشت زمین. اخم غلیظی روی پیشونیش نشسته بود. ردای بلند سبز و کلاه نوک تیزی به همون رنگ رو سرش بود، درست مثل جادوگرای توی کارتونها. با صدای سرد و جیغ ماندی شروع به صحبت کرد.

"تو دیگه کی هستی؟ قیافت به الفای نمی خوره."

به صورتم دقیق شد.

"درسته، تو هم یه آدم مزاحمی. بگو به ببینم چطور وارد اینجا شدی؟"

محیط برام ناشناس بود. من تو باغ بودم و الان...

الان من کجام؟؟

کم مونده بود، گریه‌م بگیره. نه می دونستم کجام و نه اینکه چه مدت تو تاریکی گیر افتادم. چرا همه چی یه دفعه عجیب شد یا اون نور اطرافم چی بود؟ تمام این سوالات تو ذهنم رژه می رفتن و من جوابی واسه هیچکدوم نداشتم. تنها آرزو می کردم برگردم پیش خانوادم.

"اینم یه تختش کنه."

زنه برگشت بره که از پشت لباسش رو چسبیدم.
" نه صبر کن. ببخشید خانم من گم شدم."

سرد نگاهم کرد.

"خب به من چه؟ هر طور پیدات شده همونطوری برگرد. همین الانم خیلی در حقت لطف کردم که نذاشتم پخش زمین بشی، و گرنه باید نعشت و از اینجا جمع می کردن. خیلی خوش شانسی بچه. برو... برو من دنبال دردرس نمی گردم."

ردا رو از دستم کشید و به راهش ادامه داد. بلند شدم. خیلی زود خودمو بهش رساندم.

"چقدر تند راه میری. تو نجاتم دادی؟ ولی چطور؟"

به سرعت قدم هاش افزود.
"تو نه شما. بهت ادب یاد ندادن؟!"

متعجب بهش خیره شدم.
"متاسفم. تو..."

جلوی دهنم رو با دست گرفتم. چشماش رو کلافه چرخوند ولی چیزی نگفت.

"اون هاله‌ی طلایی رو دیدی؟"

به موهای مشکی بلندش تابى داد و با غرور سرش رو بالا گرفت.
" البته، خودم درستش کردم."

جورى كه انگار حرف خنده دارى زده باشه، خندیدم.
در حالى كه ته مایه های خنده تو لحنم بود، گفتم "مطمئننا همینطوره."

لحن کنجکاوى به خودم گرفتم.
" نكنه تو جادوگرى؟ "

پشت بندش لبخند مسخره ای زدم.
عصبانى شد.

" البته كه نیستم. من ساحره‌م."

چند بار پشت سر هم پلك زدم. تصمیم گرفتم به این بازی ادامه بدم.
"حالا مگه فرقى هم میكنه؟"

طورى كه انگار بهش توهین شده باشه، خودشو گرفت.

"فرق ندارن؟! واقعا كه. اصلا تو چیزى درباره ساحره ها می دونی؟!
ساحره ها كسایى هستن كه با جادو متولد میشن ولی جادوگرا جادو رو
بعد ها فرا می گیرن. بین این دو تا خیلی فرق هست."

به نظر می رسید خیلی جدی گرفته. اون حتی از منم خیال پرداز تره!

تنها به گفتن آهان بسنده کردم. اون که فهمید من جدی نمی گیرم، حرصی از من جدا شد و به راه خودش ادامه داد. با اینکه این روزا چیزای عجیب زیادی دیدم، ولی این یکی دیگه زیاده روی بود.

" نه، صبر کن. تو باید کمکم کنی برگردم خونه. من نمی دونم کجام."

حتی نیم نگاهی به عقب نینداخت. به یکباره روی دستاش برق زد و جلوی چشمای متعجب من ناپدید شد.

سرمو به طرفین تکون دادم. دست راستم رو روی پیشونیم گذاشتم و همونجا نشستم. اشکام روی گونه چکید. این ممکن نیست. یعنی این واقعیت داره؟ چه بلایی سرم اومده؟ اینجا چه خبره؟ شاید... شاید دارم خواب می بینم... آره درسته... مثل همین چند ساعت پیش...

سعی کردم به خودم مسلط باشم که تقریبا موفق هم شدم. مدتی بعد سرمو که تا الان روی زانو هام بود، بلند کردم و اطرافم رو واریسی کردم.

روبه روم چمنزار وسیعی قرار داشت که با جنگل های هولناکی احاطه شده بود. من دقیقا وسط اون نشسته بودم.

پاهای بی رمقم رو به کار انداختم و از جا بلند شدم. هوا رو به تاریکیه و من هنوز به خونه برنگشتم. با نزدیک شدن به شب، از سمت راستم، درون جنگل صداهایی مشابه پیچ کردن اومد.

به صداها نزدیک تر شدم. داخل جنگل از ظاهرش ترسناک تر بود. فرشی از برگ های خشک روی زمین رو پوشانده بودن. بوی نا مطبوع و حال بهم زنی سر تا سرش رو فرا گرفته بود. دستمو روی بینی م گذاشتم و اولین قدم رو به داخل جنگل برداشتم. سیل عظیمی از احساسات منفی به صورتم هجوم آورد.

درخت ها به داخل جنگل خم شده بودن. شاخه هاشون درون خاک فرو رفته بود. هیچ شباهتی به درخت های معمولی نداشتن. شک ندارم اگه شاخه ها پوشیده از برگ بودن، دلنشین تر می بود، اما فعلا فقط باعث رعب و وحشت می شدن، به ویژه در این لحظه.

همینطور به جلو پیش می رفتم که یه دفعه زیر پام خالی شد. چشمامو بستم و صدایی ناله مانند از بین لبام خارج شد. همین که پلک گشودم، خودم رو داخل تور قدیمی و رنگ رو رفته ای ، آویزون به یکی از شاخه ها پیدا کردم.

هنوز از شوک در نیومده بودم که از درون سایه ها موجوداتی شنل پوش که کلاه شنلشون روی شانه هاشون بود و صورت های استخوانی شون دیده می شد، بیرون اومدن. چشم های سرخ بدون مردمک شون لرز به تنم انداخت.

همه مشابه هم بودن و گوش های نوک تیز، پوست خاکستری و بینی های دراز و خمیده داشتند. قدشون نسبت به یه انسان معمولی کوتاه تر و نسبت به یک کوتوله بلند تر بود که حدس می زدم به خاطر پیکر لاغرشون اینطور به نظر میاد.

با دیدن من توی تله همه‌ی اونا قهقهه سر دادن. همین باعث شد دندون‌ها و دهان کثیف اونها نمایان بشه.

معه‌م در هم می پیچید و حالت تهوع بهم دست داد. وحشت زده به اون موجودات چندآور که تور رو از درخت باز می کردن، نگاه کردم.

زبونم از ترس بند اومده بود. منو بدون اینکه تور رو از دست و پام جدا کنن داخل سبد پرت کردن. از داخل سبد بوی تفعن و خون به مشام می رسید. مشت های ضعیفم به دیواره های سبد فرود می اومدن اما سرگیجه و سردرد هوشیاریم رو ازم گرفته بود. لجوجانه چشمم رو باز نگه می داشتم. در آخر نتونستم تحمل کنم و بی خبری منو در آغوش کشید.

مدتی بود که از خواب بیدار شدم. پلکام همچنان سنگین بود و از هم باز نمی شد. حس می کردم بدن رو به جسم سختی مثل چوب یا آهن در ارتفاع بستن. مچ دست ها و پاهام می سوخت.

بالاخره موفق شدم، چشم باز کنم. تعداد قابل توجهی از موجودات داخل جنگل گروه گروه دور هم جمع شدن. دو طرفم، دو نفر دیگه مثل من به چوب بسته شده بودن ولی وضع اونا از من وخیم تر بود. خون از سرو روشون چکه می کرد. طوری که زیر پای اون دوتا مقدار زیادی خون جمع شده بود. اون موجودات مدام دور ما هیزم خالی می کردن.

حتی فکر اینکه قراره ما رو بسوزونن هم مو به تنم سیخ می کرد.
خودمو چند بار تکون دادم ولی دریغ از اندکی تغییر. اونقدری محکم
بسته بودن که مچم قرمز شده بود. مثل اینکه به آخر خط رسیدم.

سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم. هرچی به اطراف چشم
چرخوندم، کسی رو ندیدم. صدای بوق مانندی از سمت دیگر محوطه به
گوش رسید. اکثر خاکستری ها به اونجا دویدن اما نگهبان های مراقب ما
از جای خود تکون نخوردن.

چهار تا تیر به نگهبان ها پرتاب شد. لحظه ای بعد اون موجودات
بدترکیب بی هوش بودن. صدای سوتی از پشت ستون دراومد و پسری
روبه روم ظاهر شد. بیشتر که دقت کردم دیدم گوشای اونم بلند و تیزه.

انگشتش رو روی دهانش به علامت سکوت گذاشت.
با لحن آرومی گفت " الان میارمت پایین."

خودشو از ستون بالا کشید. طناب دور بدنم رو باز کرد. بعد منو سفت
چسبید، جوری که حس کردم استخوانام خرد شدن. گفت " منو محکم
بگیر."

دستام رو دور کمرش حلقه کردم. ستونو رها کرد و هردو پریدیم پایین.
منو روی زمین گذاشت. آب دهانم رو پر صدا قورت دادم. قلبم با شدت
خودش رو به قفسه سینم می کوبید.

جیغ زدم " مگه دیوونه ای؟! "

همین توجه اون موجودات رو به ما جلب کرد. بی مکث دستم رو گرفت و منو دنبال خودش به جنگل کشید.

داد زدم "پس اون دوتا چی؟ اونا موندن."

"قطعا تا الان مردن. فقط بدو."

اونا فقط چند قدم از ما دور بودن. با تمام قدرت می دویدیم. حتی چند بار نزدیک بود به درخت برخورد کنیم.

پسره چند تا توپ عجیب از داخل کیفی که به کمرش بسته بود در آورد و به سمت خاکستری ها پرتاب کرد.

" این سرگرمشون میکنه."

دود رنگی فضا رو پرکرد. مه غلیظی جلوی دید خاکستری ها رو گرفت. اون پسره هم فرصت رو غنیمت شمرد. منو پشت یکی از درخت ها کشید و هردو داخل گودال نه چندان عمیقی مخفی شدیم.

فصل پنجم الف ها

نفسام تند شده بود. خواستم نفس عمیقی بکشم که قرار گرفتن دستی روی دهانم منو وادار به سکوت کرد.

به چهره فرد کنارم خیره شدم. قطرات عرق از پیشونیش سر می خوردن. چند نوار از موهای نقره ای رنگش به صورتش چسبیده بود. چشم های طوسیش رو ریز کرده بود و بیرون گودال رو زیر نظر گرفته بود.

دستشو که برداشت، انگار دنیا رو بهم دادن. با دو زانو روی زمین فرود اومدم. سرفه می کردم. گلوم به شدت می سوخت.

سرمو چرخوند. جلو روم یه تونل طویل بود. بلند شدم. با توپ پر سمت پسره برگشتم ولی دیدم اون از منم عصبانی تره. بیشتر که دقت کردم، دیدم مثل خرگوش در برابر روباه شدم.

"اینجا چه غلطی می کنی؟ من تو رو بی خود از درگاه دور نکردم که الان رو به روم ببینمت!"

فکر کردم الانه که از حرص از کلش دود بلند بشه. به چشماش زل زدم. هر چقدر بیشتر توجه می کنم بیشتر به نظرم آشنا میاد.

"تو کی هستی؟"

تای ابروش رو داد بالا.
"یادت نمیاد؟"

فشاری به شقیقه هام وارد کردم. البته...چطور فراموش کردم، چشمایی
رو که امروز مدام دور سرم چرخ می خوردن.

"آره من تو رو دیدم...وقتی داشتین با پدر حرف می زدین و حتی قبل
از بیهوش شدنم تو باغ متروکه."

تغییری تو چهره عبوشش به وجود نیومد. من طوری که کشف مهمی
کرده باشم، با پیروزی بالا پایین پریدم.

"حدسم درست بود، شما آدمای معمولی نیستین."

پوزخند زد.
"آفرین، اصلا تحت تاثیر قرار گرفتم خانم نابغه! حالا بگو چطور اومدی
اینجا؟"

تو اون لحظه در اوج انفجار بودم.
"به تو ربطی ندا..."

نگاه جدی ش مانع از ادامه حرفم شد. نفسمو کلافه بیرون دادم.

"تو اون گودال عجیبه لیز خوردم. حالا شد؟؟"

اخماش از هم باز شدن و جای خودشون رو به تعجب دادن.
"فکر می کردم آدما نمی تونن اون رو ببینن یا واردش بشن."

این حرفش بیشتر شبیه زمزمه بود. مثل اینکه با خودش حرف می زد.
دوباره صورتش جدی شد. من که از این همه بی ثباتی حوصلم سر رفته
بود گفتم "حالا چطوری برگردم خونه؟"

"نمی تونی."

حس کردم رنگم پرید. به زحمت آب دهانم رو قورت دادم. نکنه اینم
هوس کباب آدمیزاد کرده؟

تنها تونستم به زور چند کلمه رو به زبون بیارم.
"چرا... نشه...؟"

نمی خواست جواب بده ولی قیافه وحشت زدم نظرش رو تغییر داد.
"نمیشه چون دروازه ها بستن."

گیج شده بودم. نه می دونستم کجام، نه از خانوادم خبر داشتم و نه می
دونستم این شخص و اون موجودات کین یا چین...

صداش رشته افکارم رو پاره کرد. بی توجه زمزمه کردم "هان؟"

" دنبالم بیا..."

منم دنبال خودش داخل تونل کشید. منگ تر از اونی بودم که دارم چی کار می کنم.

چشمم به گوشاش خورد.
" تو... الفی؟"

" آره."

همین... بی تربیت تر از اونی بود که بشه دو کلام باهاش معاشرت کرد ولی من از رو نرفتم.

" اول همه اسمت چیه؟ من اسمم ساریناست."

عین گاو سرشو انداخته بود پایین و می رفت.
" آرژان..."

دهانم رو باز کردم تا سوال بعدی رو بپرسم که پیش دستی کرد.
" اون موجودات خاکستری گابلین هستن."

کنجکاو تر شدم.
" واقعا؟ پس زیاد زیر نور خورشید خوابیدن..."

با افسوس ادامه دادم "رنگاشون به کل پریده."

نیشخند زد.

" نه این گابلین ها گوشتخوارن. در ضمن براشون فرقی هم نداره چه جور گوشتی باشه."

با لحن ترسناکی زمزمه کرد " ولی گوشت انسان رو ترجیح میدن." پشت بندش قهقهه زد.

لرز سردی سر تا سر بدنم رو گرفت.

خیلی عادی ادامه داد "چون گوشتخوارن تفاوت هایی هم با گابلین های سبز دارن. مثلا دندونای تیز و پوست خاکستریشون."

با ترس اطراف رو می پاییدم که مبادا یکی از اونا دوباره پیداش بشه. از پشت چیزی روی کمرم حرکت کردم. جیغ زدم. چرخیدم و با تمام توان کوبیدم فرق سر اون موجود خیر ندیده.

داد آرژان در اومد. لبم رو گاز گرفتم. امیدوارم بتونم جون سالم به در ببرم. دستشو به سرش گرفته بود و نفس نفس می زد. اوایل فکر کردم از درده ولی بعد فهمیدم علتش عصبانیته.

لبخند دندون نمایی زدم و سعی کردم قضیه رو جمع و جور کنم.
" عه...تو بودی؟ من..."

فریاد کشید.

"تو که می ترسی چرا خودتو پرت می کنی تو درگاه؟"

از کوره در رفتم.

"خب من چه بدونم تو مرض روانی داری؟"

چیزی نگفت فقط دندوناش رو می سایید. احتمالا تا فردا دندون سالم
براش باقی نمونه. جلوتر راه افتاد. مدتی در سکوت گذشت تا اینکه
دوباره به حرف اومدم.

"راستی اسم اینجا چیه؟"

بی تفاوت گفت "سرزمین سایه ها."

"چه جالب... گابلین های سبز وجود دارن؟"

"آره ولی اونا ترجیح میدن وسایل قیمتی رو بدزدن و نگه دارن."

سرمو خاروندم.

"پس خطری ندارن؟!"

نیم نگاهی به من انداخت.

"چرا که نه. گابلین های سبز خیلی طمع کارن."

"و.."

سخنمو قطع کرد.
" سرم رفت، فکّت نگرفت؟!"

صادقانه جواب دادم "تو یه الف گوشت تلخی."

" ترجیح میدم یه الف گوشت تلخ باشم تا یه آدم پر حرف!"
اوه...آرژان حتی از منم صادق تره!

بالاخره از اون تونل تنگ و تاریک خارج شدیم. بیرون غار همه چیز خیلی سبز بود. چنان که این قسمت رو با مداد سبز رنگ آمیزی کرده باشن. مثل جنگل های استوایی هوا خیلی گرم بود. به نظر می رسید حتی این سرزمین هم مانند مردمش بی ثبات بود، شاید هم تونل مثل درگاه آب و هوا عمل می کرد، چون هوای دو طرف متفاوت بود. اینجا به خنکی اونجا نیست و اونجا هم به گرمی اینجا.

درخت ها کهنسال و قدیمی بودن. اشعه های خوشید از هر سمت شاخ و برگ ها در وسط محیط تجمع یافته بودن. خزه ها روی تنه درخت ها رشد کرده و تنه ها رو مخفی کرده بودن. سکوت اونجا اگرچه مایه ای آرامش بود ولی منو یاد مکان های متروکه می انداخت.

درخت ها در هر اندازه ای در کل اون محیط پراکنده بودن. به سختی مکانی پیدا می شد که از سایه اونا آسوده باشه. دور خودم چرخ می زدم. آرژان طوری نگاهم کرد که انگار دیوانه ای بیش نیستم.

" اینجا معرکه ست."

با چشم هایی ستاره بارون گفتم " تو اینجا زندگی می کنی؟"

" نه."

بادم خالی شد. اون می تونست رفتار بهتری داشته باشه، اینطور نیست؟ برگ هایی رو که تا زمین رشد کرده و مانند پرده ای اونطرف رو پنهان می کردن، کنار زد. هردو از زیرش رد شدیم. اون پشت هم مثل بقیه جاها تا حدودی دلگیر بود. احتمالا فقط یه قسمت از این سرزمین ارزش دیدن داره. هرچند انتظار داشتم وقتی از درگاه رد می شم، عین همه کارتونها از یه جای جادویی سر در بیارم ولی تنها چیزی که گیرم اومد، یه عده گابلین گرسنه با یه الف افسرده ست. آه راستی و یه پیر زن غرغرو!

دو ساعتی همینطور حرکت می کردیم. چشممون به جمال چندین باتلاق، تونل و جک و جونورهای ریز و بی ریخت روشن شد، اما ما همچنان به مقصد نرسیدیم. دارم کم کم ایمان میارم که گم شدیم.

ایستادم. خم شدم و زانو هام رو گرفتم. کلافه سرمو بلند کردم و با آرژان چشم تو چشم شدم.

لبخند کجی زد.

" به این زودی خسته شدی؟"

سر جا ایستادم.

"من که می دونم تو داری تلافی چند ساعت پیشو سر من در میاری. تو خیلی کینه ای هستی ولی من که عذر خواهی کردم."

حالت متعجب به خودش گرفت.

"جدا؟! پس چرا من نشنیدم؟"

در واقع من از اون یه یه تشکر کوچیک برای نجاتم نکرده بودم؛ چه برسه به عذر خواهی! ولی این باعث نشد خودم رو ببازم.

"چون گری!!"

چیزی زیر لب زمزمه کرد که فهمیدن اینکه جد و آبام رو به فحش گرفته کار سختی نبود.

"کی می رسیدیم؟"

جلو تر از روبه روی یه سنگ نسبتا بلند ایستاد. تقریبا به هر طرف نگاه می کردم ، سنگ و کلوخ بود.

"همین الانشم رسیدیم."

چند بار دستشو روی سطح سنگ کشید و چیزی زیر لب زمزمه کرد. به لحظه نکشید که مناظر پشت سنگ تغییر کردن و بزرگترین درختی که به عمرم دیده بودم پدیدار شد.

اگه بگم فکم چسبیده بود به زمین، دروغ نگفتم. آرژان چند قدم از من دورتر شده بود. پشت سرش دویدم.

" صبر کن منم پیام."

اون حتی ذره ای اهمیت نداد. وقتی بهش رسیدم بار دیگه به عقب برگشتم. فکر می کردم مناظر پشت سرمون ناپدید شن ولی چنین اتفاقی نیوفتاد.

" آرژان؟"

"هوم؟"

کاملا مطمئنم که به زور تا الان منو تحمل کرده. فقط نمی دونم انگیزش از زنده نگه داشتنم چیه؟

"اون پشت چرا تغییر نکرد؟"

"خب...الف ها با جادو سرزمین رو مخفی کردن. وگرنه چیزی این دو قسمتو از هم جدا نمی کنه."

پیشونیمو خاروندم.

"پس اینجا رو مخفی کردین...ولی چرا؟ به خاطر گابلین ها؟"

"این دیگه به تو مربوط نیست."

چند لحظه همینطور مات موندم ولی زود به خودم اومدم. اگرچه پاسخ دلخواهمو دریافت نکردم، اما من از رو نمی رم.

با لحن کشیده ای گفتم "باشه."

و بعد ادامه دادم "حالا چرا وسط بر و بیابون زندگی می کنین؟"

در اصل چندان هم خشک نبود فقط سرسبزی کمتری داشت.
" اینجا خیلی هم مناسبه...کمتر کسی این اطراف پرسه می زنه."

" و اگه کسی یا هر موجود عجیب دیگه ای به راهش تو اون سمت ادامه بده، میتونه شما رو پیدا کنه؟"

سرش رو با غرور بالا گرفت.
" البته که نه. ما رو دست کم گرفتی!"

به چشمام تاب دادم.
" خب حالا...پس چی میشه؟"

این بی تفاوتی من رو اعصاب اون هم تاثیر گذاشت. صدای نفس پر حرصش اومد.

" انقدر دور خودش می چرخه تا به همون جای اول برسه."

چه عجب! برای یه بارم که شده درست و حسابی جواب داد. دیگه هیچکدوم حرفی نزدیم. در مسیرمون به سمت درخت مجسمه های عجیب غریب زیادی وجود داشت. نحوه ساخت مجسمه ها به طوری بود که به نظر می اومد وسط میدون جنگن.

با دهان باز نگاهشون می کردم. چیزی که اون مجسمه ها در نظر من خاص می کرد، نشان های هک شده روی اونا بود. دقیقا همون طرح های روی سلاح های مجسمه هایی بود که تو باغ آرژان و خانوادش دیدم. راه طولانی تا مقصد باقی بود و از همه بدتر، هوا داشت رو به تاریکی می رفت. با تیره تر شدن آسمون هوا هم سرد شد. سوالی که ذهنم رو مشغول کرد، به زبون آوردم.

"این مجسمه ها...چه خوفناکن، چرا این طوری ساختین؟"

آهی سوزناک کشید. حتی تلاش هاش برای پنهان کردن غم چشماش بی نتیجه موند.

"اونا...مجسمه نیستن. الف هایی هستن که به سنگ تبدیل شدن."

چشمام از تعجب گشاد شد. هرچند که حدس می زدم واقعی باشن. "وای خدای من...چطور؟"

پاسخ این سوالم سکوتی بیش نبود. پس از اینکه دیدم تمایلی به جواب دادن نداره، اصرار نکردم.

بعد این سوالم مثل اینکه تو عالمی دیگه غرق شد. اصلا حواسش به اطراف نبود. منم ترجیح دادم، تو حال خودش رهاش کنم.

بقیه راه همش چمن هایی بود که در وزش باد تگون می خوردن. دیگه هوا رسماً تاریک شد. خمیازه کشیدم و چشمامو مالش دادم. آرژان نیم نگاهی به من انداخت.

"خسته شدی؟"

"به گمونم...تا حالا انقدر تو عمرم جنب و جوش نداشتم."

به صورتم دقیق شد.

"نمی دونم چرا نمی تونم حرفتو باور کنم!"

"چی چرا باید دروغ بگم آخه؟!"

"شاید چون تو این مدت کوتاه بیشتر از هر وقت دیگه ای انرژی صرف کردم!"

منظور اون خیلی واضح بود. در نظر اون من یه دختر شلوغ و پر سر و صدام که البته این موضوع انکار ناپذیره .

تقریباً نزدیک درخت رسیدیم. غول پیکر تر از چیزی بود که فکر می کردم. آرژان ترومپت زیبایی از زیر کتش بیرون آورد و نواخت اما من صدایی که از اون ساز بیرون می اومد رو نمی شنیدم. قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم.

" این ساز خرابه!"

منو مسخره کرد.

" تو صداش رو نمی شنوی."

اخم کردم.

"باشه باشه...پس صداشو انسان ها نمی شنون. درسته؟"

در پاسخ سر تکان داد.

به مرور نقش هایی روی تنه درخت نمایان شد. نقش هایی نظیر
اژدهایان، الف ها، پری ها و موجودات دیگه. احتمالا داستان خاصی رو
می خواست بازگو کنه. این طرح ها واضح تر شدن و دروازه چوبی رو
تشکیل دادن. فشاری به در وارد کرد و دقایقی بعد داخل تنه بودیم.

بخش سالن ماندی رو به روم بود و در وسطش هم پلکان مارپیچی
دسترسی به شاخه ها و قسمت های بالاترو آسون تر می کرد. هرچند فکر
می کنم بالا رفتن از این همه پله کار سختی باشه. آرژان به دریچه هایی
که نقش پنجره رو ایفا می کردن اشاره کرد و قبل از هر سوالی از جانب
من شروع به صحبت کرد.

" اونا رو می بینی؟ وقتی ظاهر درخت رو تماشا می کنی دیده نمی شن
تا زمانی که ترومپت رو بنوازی، اون موقع تا شصت ثانیه کل خونه ها و
پنجره ها و در های مخفی شده خودشون رو نشون می دن."

دهنم رو باز کردم تا چیزی بپرسم اما با علامت دستش منو به سکوت وادار کرد.

"منظورم خونه های الف هاست. بعضی از خونه ها داخل درخت قرار دارن و بعضی دیگه از درخت آویزونن. تعداد کمی هم تو ریشه ها هستن. درواقع ریشه های بیرونی درخت."

خندیدم. با خوشمزگی گفتم "عادت کردیا."

با خنده مسخره‌ش سر تکون داد.
"دیشب تو نمک خوابیدی؟!"

برای پایان بحث تنها لبخند زدم. از پله ها بالا رفتیم. طبقه ها با لایه های ضخیم چوبی از هم جدا می شدن. در راه الف ها با تعجب و قیافه های درهم به من نگاه می کردن. در واقع نگاه هاشون بوهای متفاوتی داشت.

خشم...

ناراحتی...

تعجب...

ترحم...

"کاش شنلی چیزی می پوشیدم."

بی توجه به من حرکت می کرد.
"مهم نیست به حضورت عادت می کنن."

در طبقات بالاتر سالن ها کوچکتر می شدن و در هایی روی دیوار ها قرار داشتن.

"این در ها چی هستن؟"

"تعداد زیادی خونه."

"و بقیه؟"

"کتابخونه یا یه همچین جاهایی."

در حالی که از این همه زیبایی شگفت زده بودم، گفتم "مثل یه شهر!"

"تقریبا."

از خستگی زیاد دیگه نای راه رفتن نداشتم. روی یکی از پله ها نشستم. اونم روی یکی دیگه نشست.

همونطور که نفس نفس می زدم گفتم "تموم نشد؟ اصلا داری منو کجا می بری؟"

"نترسی ولی میریم پیش پادشاه."

نترسم؟! چه موثر! حالا بیش از پیش می ترسیدم. میشه گفت وحشت زدم. حتی خودم به وضوح فهمیدم رنگم پریده.

سعی کردم چهره و لحن صدام بی تفاوت باشه، ولی نا موفق بودم و این از قیافه ترحم آمیز آرژان قابل تشخیص بود.

"چ...چی؟ چرا؟"

"قطعا تو نمی خواهی طعمه موجودات این سرزمین بشی، می خواهی؟"

با یادآوری گابلین های قاتل چهره‌م از چندش درهم رفت.
"البته که نه. حتی تصورشم لرزه بر تنم می اندازه."

"خب پس...برای موندن به اجازه شاه نیاز داری..."

قبل از اینکه فرصت کنه حرفش رو به پایان برسونه، چیزی به سرعت بهش چسبید. با این حرکت شوک زده سیخ ایستادم اما به نظر میومد برایش عادی باشه.

دستم رو قلبم گذاشتم. نگاهم سمت دختری کشیده شد که در آغوش آرژان بود. از لحاظ قیافه شبیه آرژان بود با این تفاوت که چشمای درشت عسلی و صورت کوچکتری داشت. اگرچه حالت چشمای آرژان کشیده و بینی‌ش معمولی بود، با این حال تشخیص اینکه خواهر برادرن سخت نبود، مثل منو سورنا!

موهای نقره‌ای دختر روی نیمه از صورتش سایه انداخت. با دست اون تکه رو پشت گوشش داد.

وقتی شروع به صحبت کرد، صداش چون موسیقی آرامش بخشی همچون نسیم ملایم در گوشم پیچید.

"خدا رو هزاران مرتبه شکر که سالمی؛ وقتی مدت زیادی از نبودت گذشت دلشوره گرفتم. حتی فکر اینکه از دست دادنت هم وحشتناکه!"

آرژان زیبا ترین خنده ای که ازش سراغ داشتم به لب آورد.
"حالا که سالمم عزیزم."

با حسرت به اون دو نفر زل زده بودم. با این رفتار متوجه شدم که چقدر دل تنگ خانوادم به ویژه سورنا هستم. ما تقریباً همه کارها رو باهم انجام می دادیم؛ هرچند با هم خوب رفتار نمی کردیم ولی مثل همه خواهر برادر ها از ته دل هم دیگه رو دوست داشتیم. صحنه مقابلم حسادت منو برانگیخت.

آه پر صدایی کشیدم. همین باعث شد هردو به من نگاه کنن. اولین چیزی که توجه دختر رو جلب کرد، طبیعتاً گوشام بود! جیغ خفیفی کشید و دستشو روی دهانش گذاشت.

"او...اون..."

آرژان سعی کرد خواهرش رو آروم کنه.
"آلیس معرفی می کنم سارینا. اون..."

آلیس حرفش رو قطع کرد.
"انسانه."

"آره."

تنها چند ثانیه اول که منو دید تعجب کرد، اما الان...
تقریباً چیزی از نگاهش مشخص نیست. دستی به لاله گوشم کشید.
"اوه...اون واقعیه! البته خبر رسیده بود که یه دختر آدمیزاد اینجاست
ولی از اون جایی که مدتی میشه هیچ آدمی اینجا نبوده...می
دونی...خب باورم نمی شد."

خندید و دندون های ردیف شده اش رو به نمایش گذاشت.
"به هر حال بزرگان باهات کار داشتن. فکر کنم بخوان تنبیهت کن."

به دنبال این حرف با سر به من اشاره کرد.
"من سارینا رو همراهی می کنم."

آرژان هرچند مدتی دوری از خداش بود، ولی گویا تمایل چندانی هم به
رفتن نداشت. فهمیدن اینکه جای جالبی نمیره، سخت نبود. با این حال
قبول کرد و از ما جدا شد. آلیس رو به من با خوشرویی لبخند زد.

"به سرزمین ماخوش اومدی سارینا. اسم من آلیسه. خواهر آرژان."

بدون اینکه اجازه صحبت به من بده دستمو گرفت و دنبال خودش
کشید. مسیر بی انتها به نظر می رسید.

" چرا نمی رسیم؟"

آلیس با همون نگاه بی تفاوت رو به من برگشت.
" فقط یک طبقه دیگه مونده."

خوشحال گفتم " اونوقت می رسیم؟"

" به قصر آره ولی پیش شاه نه!"

پوکر بهش خیره شدم. در همین حین فکر می کردم چطور ممکنه زبون
همدیگه رو بفهمیم! اما همونطور که وعده داد این آخرین طبقه بود.

آسمون ستاره بارون شب از جایی که ایستاده بودیم به خوبی دیده می
شد و البته که قسمت های بالاتر سقف نداشتن. پنج پل طویل داخل
قسمت های پر شاخ و برگ راه یافته بودن. برای زیباتر شدن این بخش
گل های معطری رو در گوشه و کنارش قرار داده بودن. باد موهام رو به
بازی گرفته بود و برگ ها در جریان نسیم ملایم می رقصیدن. پوست
سفید آلیس زیر نور مهتاب می درخشید.

" از این طرف."

دستش به سمت پل سوم اشاره می کرد. باهاش هم قدم شدم. باریکه
های نور ماه که از بین برگ ها به درون می تابیدن تنها روشنایی های
موجود در این ظلمت بودن. پیچک هایی دور کنف پیچ خورده بودن اما
مستحکم به نظر می رسید.

در عین سادگی زیبایی منحصر به فردی داشت. در میان راه شاخه هایی سد راهمون می شدن و آلیس با فشار کمی اونا رو به عقب هل می داد. حتی چند باری هم مجبور شدیم موهای گره خورده من به تعدادی شاخه رو باز کنیم.

کم کم قصری که توسط شاخه های پیچ و تاب خورده و مقداری چوب اضافه ساخته شده بود، خودش رو نشون داد.

نگهبان های جلوی در ورودی هم گویا از دیدن یه انسان در قلمرو خود متعجب بودن اما آلیس دم گوش های اونا چیزی رو زمزمه کرد که اجازه ورود دادن.

مثل بچه ای حرف شنو آلیس رو تعقیب می کردم. اکثر لوازم درون قصر جنس چوبی داشتن. در راهرو ورودی تعدادی تصویر از الف های پیر و جوان نصب شده بود. حدس زدم باید مربوط به شاهان و ملکه ها باشه. وقتی از راهرو خارج شدیم، از یه سالن عظیم سر درآوردیم که وسط اون پله های چوبی با نرده های طلایی خودنمایی می کرد، اما در کل وسایل زینتی کمی در ساخت اینجا به کار رفته بود.

اطرافم رو از نظر گذروندم. در هایی هم به سالن های دیگه متصل می شدن ولی ظاهرا مقصد ما طبقه بالا بود، چون به سمت پله ها می رفتیم.

"آه...بازم پله؟!"

آلیس لبخند زد و به راهش ادامه داد.
" اینجا سالن رقص و برگذاری مراسمه."

سپس به راهرو های اطراف اشاره کرد.
" این راهرو ها هم به آشپز خونه ، کتابخونه، محل برگذاری جلسات و نظیر اینها منتهی می شن و طبقه بالا اتاق پادشاه، شاهزادگان و مهمانان قرار دارن."

مکت کرد و نفس عمیقی کشید.
" از اونجایی که قصر درون شاخ و برگ های درخته، بنابراین اینجا تنها دو طبقه ست."

سرم رو به معنی تفهیم تگون دادم.
" ولی چرا اونطرف درخت نساختن؟"

خندهی بامزه ای کرد. با خودم فکر کردم چقدر زمانی که خنده های دختر کنارم رو می بینم غبطه می خورم. اون از هر لحاظ کامل و بهتر از منه. کنار اون بودن باعث میشه اعتماد به نفسم رو از دست بدم حتی اگه اون بیش از اندازه مهربون باشه.

" فکر می کردم تا الان فهمیدی ما اهل تجملات نیستیم!"

مدتی بینمشون سکوت شد و اینبار این من بودم که اون رو شکستم.
" آلیس؟"

آلیس درحالی که نواری از موهای نقره ای رنگش رو پشت گوش می
فرستاد، پاسخ داد.
"بله سارینای عزیز؟"

اگه به من می گفتن آلیس شاهدخت، پرنسس یا هر شخص مهمیه بی
چون و چرا می پذیرفتم!

"یه موضوعی که ذهن منو درگیر کرده اینه که شما به زبون من حرف
می زنیم یا من به زبون شما؟"

دستشو زیر چونه قرار داد.
"جالبه که هنوز نمی دونی!"

چرا عادت داره طوری صحبت کنه که انگار باید همه چیو بدونم و با
ندونستن گناه بزرگی انجام دادم؟

بی توجه به من ادامه داد "وقتی الف ها و موجودات دیگه اینجا ظاهر
شدیم، زبون..."

سخنش رو قطع کردم.
"چی؟ ظاهر شدین؟ منظورت چیه؟"

به سمت یکی از راهرو ها در طبقه دوم پیچیدیم.
"راستش اون طور اجداد ما تعریف کردن؛ سال های خیلی دور ما هم
در کنار شما زندگی می کردیم. در واقع ما درون جنگل ها و تاریکی ها

ساکن بودیم، اما به مرور زمان جمعیت انسان ها خیلی بیشتر شد و نتیجه‌ش این شد که از اینجا سر در آوردیم. در اصل جایی که بهش تعلق داشتیم. میشه گفت از یاد رفتیم و یا حضورمون کمرنگ تر شد؛ ولی یه مشکلی وجود داشت. این که ما از نقاط مختلف زمین اومده بودیم، پس طبیعتا زبون همدیگرو نمی فهمیدیم. درنهایت الف ها و پری ها که اون زمان متحد بودن، جادوی خاصی روی سرزمین به کار گذاشتن که زندگی در اینجا رو راحت تر کرد. بعد ها هم راهی به خارج از اینجا یافتن."

جمله ای که در ذهنم زنگ می خورد، به زبون آوردم.
" الف ها و پری ها متحد بودن؟ مگه الان نیستن؟"

به نظر می رسید تمایلی به پاسخ دادن نداره که حرف رو پیچوند.
" اینجا رو ببین رسیدیم...بالاخره!"

به در سفید خیره شدم. سپس نگهبان ها رو از نظر گذروندم. آب دهانم رو به سختی قورت دادم و دست های عرق کرده‌م رو در هم قلاب کردم. در رو برای ورود ما باز کردن. این اضطراب ناگهانی قدرت تفکر رو ازم گرفته بود و من سرگردان جلو در خشک شده بودم...

با حرکت دستهای آلیس جلوی چشمام، نگاهم به سمتش کشیده شد. لبخند به ظاهر دلگرم کننده ای زد ولی این چیزی از دودلی من کم نکرد. خودش دست به کار شد و منو از پشت هل داد.

نگرانی رو کنار گذاشتم. اولین قدم رو به جلو برداشتم و آلیس نیز با من همراه شد. نگهبان ها پشت سر ما در ها رو بستن. اطراف اتاق رو از نظر گذروندم. نگاهم روی مردی بلند قامتی که پشت به ما ایستاده بود، ثابت موند.

به نظر چیزی به شدت ذهنش رو درگیر کرده بود که حتی به سمت ما برنگشت. از پشت بهش نزدیک شدیم. آلیس قبل از من کنار شاه ایستاد. در گوش اون زمزمه هایی کرد و حواس مرد جمع شد.

سرم رو پایین انداخته بودم و با پا روی زمین خطوط فرضی می کشیدم. برگشت اونها به طرفم رو حس کردم. سرمو بالا گرفتم. باور نکردنی بود!

معمولا وقتی صحبت از یه فرد والا مقام میشه، انتظار میره اون، یه شخص ریش سفید و یا مسن باشه ولی پسر جوان رو به روی من هیچ شباهتی به یه پادشاه نداشت. حتی میشه گفت فقط چند سال بزرگتر از من بود.

گویا اونم در تصوراتش یه غول بی شاخ و دم با گوش های کوچیک ساخته بود!!

زودتر از من به خودش اومد. دورم چرخ می زد و رو به روم ایستاد. لبخندی که روی لب هاش نقش بست، منو از هر فکر ترسناک و دلهره آوری بیرون کشید.

ناگهان از دهنم حرفی ناخواسته خارج شد.
" انتظار یه شاه خرفت رو می کشیدم..."

جلوی دهنم رو گرفتم. فکر کردم خشمگین بشن یا بخندن ولی چشمای هردو رنگ غم داشت. اومدم اشتباه چند دقیقه پیشم رو جبران کنم.

" اوه... من متاسفم... قصد توهین نداشتم."

تنها صدای بهم خوردن برگ ها سکوت سنگین حاکم بر فضا رو می شکست. مدتی بعد شاه جوان درحالی که لبخندی مصنوعی تحویل می داد، به حرف اومد.

" منم انتظار یه دختر بچه رو نمی کشیدم."

لحنش بوی تمسخر می داد. واقعا که... دیگ به دیگ میگه روت سیاه! دستامو مشت کردم.

ادامه داد "به هر حال من جانشین شاه هستم. پادشاه واقعی مدتی
میشه که نیست."

و من در این خیال بودم که معنی جمله آخر چی می تونه باشه؟!

"می تونی مدتی در یکی از اتاقای قصر اقامت کنی. ما تلاش می کنیم تا
راهی پیدا کنیم و تو رو برگردونیم."

سپس هردو باهم سمت میز رفتن، نجوای پسر رو در گوش های آلیس به
سختی شنیدم.

"به نگهبان ها بگو مراقب باشن. ما هنوز نمی دونیم که اون جاسوسه یا
نه!"

اخم هام درهم رفت. اونا کنار میز مشغول گفتگو بودن. یکی از نگهبان
ها سمتم اومد.

"شما رو به اتاقتون راهنمایی می کنم."

منو به اتاقی در همون طبقه هدایت کرد. وسط اتاق قالیچه صورتی و
ساده ای به شکل دایره پهن شده بود. تخت دو نفره چوبی وسط اتاق
چشمک می زد و سمت چپ کمد قرار داشت. میز آرایش هم رو به روی
تخت خود نمایی می کرد.

دو پنجره بزرگ و بلند سمت راست تخت واقع شده بود که از اونا نور ماه مستقیم به اتاقم می تابید، اما تنها چیز عذاب آور رنگ صورتی وسایل بود و این منو از اینجا بیزار می کرد. خودمو روی تخت انداختم.

اگرچه مردم سعی دارن مهربون باشن ولی نمی تونن شکی رو که پشت نگاه هاشون وجود داره، پنهان کنن.

صبح با تابش خورشید روی صورتم از خواب بیدار شدم. روی تخت نشستم و خمیازه‌ی بلندی کشیدم. پاهام از راه رفتن زیاد درد می کرد. جلوی آینه خودم رو برانداز کردم. چه عجب؛ حداقل به آینه دسترسی دارن!

موهای فر و پیچ و تاب خوردم، گره خورده بودن و چشمام به طرز وحشتناکی پف کرده بود.

دری گوشه دیوار توجهم رو جلب کرد. حدس زدن اینکه سرویس بهداشتیه سخت نبود. بعد یه دوش چند دقیقه ای، حالا جلوی در کمد به لباس ها زل زدم. گویا منتظر اومدنم بودن که تعدادی لباس برام آماده کردن. اکثر لباس ها، پیراهن هایی با دامن بلند بودن. بنابراین راه دیگه ای جز انتخاب یکی از اونا نداشتم!

موهام رو بالای سرم جمع کرد و چند تار مو روی صورتم ریختم. پیراهن سبز آستین سه ربعه رو که با نوارهای سفید مزین شده بود، در تنم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. حرکت سایه هایی رو در اطرافم حس می کردم.

قطعا موضوعی فراتر از حضور یک بیگانه در این سرزمین اونا رو آشفته کرده...

اگرچه آرژان، آلیس و هر کس دیگه عادی جلوه می دن ولی از یه چیزی می ترسن...

رو به ایوان چرخیدم. خزه هایی روی نرده های چوبی رشد کرده بودن. با اینحال نرده سرد رو لمس کردم. صدای شمشیر زدن تا جایی که ایستاده بودم، واضح میومد. سمت راستم سطح سفت و صیقلی وجود داشت که از هر چهار گوشه طناب بهش وصل بود، تقریبا مثل قرقره. با دستم طناب ها رو کشیدم. به نظر مطمئن میومد.

نشستم ولی از جاش تگون نخورد. با چند فشار جزئی تازه به پایین می رفت. سرعتش در عرض کمتر از یه ثانیه زیاد شد در حدی که مناظر و رنگ ها رو قاطی کردم. جیغ خفیفی کشیدم و چشمامو بستم. بالاخره ایستاد اما در اثر توقف ناگهانی با سر به زمین خوردم. از درد نفسم بند اومده بود.

مدتی نشسته روی زمین موندم. سپس بلند شدم. کمرمو مالیدم و راهمو در جهت جایی که صدا می شنیدم، کج کردم.

پشت بید مجنون نزدیک به صدا مخفی شدم. تعداد زیادی عروسک های ترسناک به عنوان هدف قرار گرفته بودن. شمشیری به تندی به قلب یکی از عروسک ها اصابت کرد. دختری اون شمشیر رو از قلب هدف درآورد و بعد سرش رو از تنش جدا کرد.

ضربه های خشن و سریع اون فرد هر شخصی رو مجذوب می کرد. در اثر بازتاب نور خورشید، آئینه ی چشمای قهوه ایش برق می زد. موهای بلند خرمائی رنگش با هر پرش اطرافش پراکنده می شدن. با اینکه چشم برداشتن ازش سخت بود ولی یک قدم عقب رفتم.

شاخه خشکی زیر پام خرد شد که حواس دخترو به اطراف معطوف کرد.

لحظه ای بعد در مرکز زمین دنبال دختر برنزه ای که دیدم، می گشتم، اما ردی از اون نبود. تیزی جسمی پشت کمرم، لرزه بر تنم انداخت.

"برگرد."

به حرفی که زد عمل کردم. موهایش رو از روی صورتش کنار زد.

"آه...پس اون بیگانه تویی!"

سلاح رو پایین آورد. موهایش رو جمع کرد. گونه ها و گوشام رو کشید. ناخونای تیزش پوستم رو سوراخ می کردن.

"آی...صورتتم کش اومد...بس کن..."

دست از بررسی من کشید. لبخند دندون نمایی زد.
"اسم من لیلیانه. دختر فرمانده ارتش الف ها."

به دنبالش ژست خاصی گرفت.

ادامه داد " حالا که تو اینجایی پس آرسن می زاره تو قصر بمونی. "

من که هنوز دستام رو گونه های سرخم بود، سر تگون دادم.
" آرسن کیه؟ "

" شاهزاده الف. "

صحبت هاش جوری بود که انگار رابطه صمیمی با شاهزاده و اعضای
خاندان سلطنتی داره. هرچند که خارج از تصور نیست!

" شاهزاده یا پادشاه؟ "

دستش و زیر چونهش قرار داد.
" اوه... درحال حاضر شاهزاده... هنوز تاجگذاری انجام نشده. "

روی زمین دراز کشید و به کنارش اشاره کرد. صورتم از چندش جمع شد
و فقط در جایی که نشون داد، نشستم.

برخلاف الف های قبلی دختره شر و شیطونی به نظر می رسید. همین
حس صمیمیت رو درونم تقویت می کرد.

مثل من نشست. سرشو تگون داد تا برگ های خشک از سرش جدا بشن.
" خب... تعریف کن چطور اومدی اینجا؟ "

آه عمیقی از سینم خارج شد.
"یه گودال وحشتناک منو بلعید!"

"جالبه...اوه راستی اسمت چیه؟"

جالب؟؟ چه الف خوش ذوقی!!

به چهره بی خیالش زل زدم.
"سارینا!"

نفس پرصدایی کشید.
"پاک و خالص...اسم خوبیه."

حرکت بوته های رو به رویی توجه منو جلب کرد. تکان هایی غیر معمول...

"سارینا؟! هی...خواست کجاست؟"

"اون بوته ها...حس می کنم یه چیزی اون پشته...!"

تمسخر آمیز نگاهم کرد.
"آره یه هیولای خونخوار!"

به این جمله بی مزه ش خندید.
"جالب نبود."

" ببین... "

مکت کرد.

" اینجا اغلب باد می وزه. پس اینم نتیجه ی وزش باد محسوب میشه. "

سر پا ایستاد.

" بیا بریم اینجاها رو نشونت بدم. "

پوزخند زدم.

" فهمیدم؛ تو نگهبان منی. "

" هر طور می خوای فکر کن. "

از آستین لباسم گرفت و بلندم کرد. دامن ابریشمی پیراهن رو تگوندم. همینطور که همراهش کشیده می شدم، نیم نگاهی به بوته ها انداختم. شئل رنگین شخصی در دید رس قرار داشت. سر جام ایستادم و لیلیان هم متوقف شد.

" باز چی شده؟ "

" تو هم میبینی؟ "

چشمانش رو ریز کرد. شمشیر رو از غلاف آهسته بیرون کشید. به بوته نزدیک شد. شمشیر رو بالا برد.

" لیلیان...منم. "

نوک تیز شمشیر در چند سانتی متری آلیس متوقف شد. کنار لیلیان دویدم.

اوه...یه موجود پشمالو در آغوش آلیس بود و خودش رو به پیراهن دخترک می مالید. اولین کلمه ای که به ذهن هرکسی دیگه ای غیر از من می رسید، قطعا ملوس بود. آلیس اون موجود رو جلوی چشمم بالا گرفت.

" با مزه نیست سارینا جان؟ دو ماه پیش تو جنگل تو دام ویلن ها افتاده بود. اوه...روبی به شدت زخمی بود. "

اسم روبی به چشم های سرخ گربه خیلی میومد و تضاد زیبایی با پشم های سفید اون داشت. چه قدر چندان...

دو سوالی که پیش میاد اینه که ویلن چیه و یه گربه حال بهم زن اینجا چی کار داره؟

آلیس گربه رو به خودش فشرد.

" روبی به هیچ وجه حال به هم زن نیست. در ضمن اون نوع خاصی از گرگ های سفیده. "

این جواب سوال من نبود. کاملاً متوجهم که چیزی رو از من مخفی می کنن اما این کار چه دلیلی می تونه داشته باشه؟

حتی با اینکه آلیس از بوته ها بیرون اومد، بازم سنگینی نگاهی رو حس می کنم.

در نهایت به ناچار با اون دو دختر و گربه همراه شدم.
دوباره باید از پایین به طبقه های بالاتر می رفتیم.

"آه...مجبوریم دوباره این همه راه بالا بریم؟"

لیلان لبخند زد.

"نه تو که دفعه قبل راحت اومدی پیش من، می تونی از اون بالا بر استفاده کنی؟"

آلیس و لیلان جلوتر از من در حرکت بودن. خوشبختانه نگاه های عجیب دیروز دیگه تعقیب نمی کردن. آیا این می تونست امیدوار کننده باشه؟

قطعا نه! اینبار نگاه های تهدیدآمیز رو دنبال خودم می کشوندم. چشم های ورقلمبیده ی روبی لحظه ای از روی من برداشته نمی شد. اینجا حتی حیوانات هم شکاکن.
چه عذاب آور...

"اصلا شما تا حالا تکنولوژی رو امتحان کردین؟"

لیلیان انگشت روی لبش گذاشت.
" شما تکنولوژی دارین، درحالی که ما از جادو استفاده می کنیم. نظرت
چیه؟ فرقی باهم دارن؟ "

" البته که جادو قوی تره ولی مشکل اینجاست که هیچ جادویی در این
سرزمین وجود نداره! "

آلیس، روبی رو به آغوش لی لی هدایت کرد.
" با من بیا. "

به طرف دیگه ای رفتیم و نزدیک یه قسمت نسبتا باریک شیشه ای؛ درون
تنه درخت توقف کردیم. طوری طراحی شده بود که خیلی به چشم نیاد
یا به عبارتی جزئی از دیوار محسوب بشه.

بی حوصله گفتم " حالا چی؟ "

با کشیدن انتهای پیراهن منو به عقب نشینی وادار کرد. الف میانسال به
راحتی داخل شیشه شد. البته فقط در تصورات من شیشه بود!!

روی سطح دایره ماندی ایستاد و به سرعت به طبقات بالا فرستاده شد.
دایره جدیدی هم جایگزین قبلی شد.

از حیرت دهنم باز مونده بود.
کلمه شگفت انگیز در دهنم زنگ می خورد.

رو به آلیس پرسیدم " این محشره! حالا چی هست؟ "

با متانت تبسمی کرد.

" اینو می بینی؟ "

به چیزی که فکر می کردم شیشه‌ست اشاره کرد.

" نوعی حبابه که هرگز نمی ترکه برای همین اون مرد ازش تونست عبور کنه. این دایره رو هم تنظیم می کنن تا در هر بخشی از درخت که تمایل داشتن توقف کنه. "

" به نوعی مثل آسانسور...پس سطح ها جادویی هستن؟ "

" میشه گفت. "

خب...یه چیزی درست از آب در نمی یومد. اگرچه الف ها موجودات خاصی هستن و حتی در هنر، رزم و درمانگری خبره اند، اما موارد نادری جادو دارن.

یه جای کار می لنگید ولی در هر حال خودم رو راضی کردم که مسئله رو زیادی جدی گرفتم پس دنبال دوستان مرموزم به پشت درخت روانه شدم.

فصل هفتم آواز شبانگاه

باد پرده های حریر صورتی اتاق رو به بازی گرفته بود و مشت های پی در پی ش رو به صورت من می کوبید. سرم رو به چهارچوب پنجره تکیه داده بودم.

دامن سفید لباس خواب رو در مشت گرفتم. آوای هوهوی ملایم باد گوشم رو نوازش می کرد. دستم رو روی سنگ زینتی دور گردنم فشردم. یک شب دیگه هم گذشت ولی به گفته آرژان هنوز راهی برای برگشت من نیافتن.

اشتیاقی که با ورود به بازار در وجودم جریان یافته بود، با غروب آفتاب پر کشید و دلتنگی جایگزینش شد.

دکه های رنگارنگی که در هر گوشه دشت بزرگ پشت درخت برپا شده بودن. هر طلوع ناقوسی برای شروع کارشون بود و هر غروب پایان فعالیتشون رو اعلام می کرد.

تماشای اون صحنه ها اشتیاق وصف ناپذیری در من ایجاد می کرد.

لی لی دستم رو به سمت دکه های سنگ های زینتی کشید. گردن بند قلبی شکل رو نشونم داد.

"یه خرافه تو سرزمین ما می‌گه هرکی این سنگ مخصوص رو به گردنش بندازه، دلی سرشار از محبت نسپیش میشه. اگه هم عاشق کسی باشه یه هدیه از این عشقش رو ابراز می‌کنه."

"گفتی دلی سرشار از محبت؟ اینطوری دو تا قلب زیاد نمیشه!"

هر دو باهم خندیدیم. کریستال سبز رنگی رو جلو صورتم تگون داد.
"اینم هدیه‌ی من به تو! زمانی که برگردی، هر وقت بهش نگاه کنی یاد اینجا میوفتی. اینطور ما رو هم فراموش نمی‌کنی."

همزمان که اون رو دور گردنم می‌بستم گفتم "شوخی می‌کنی؟! چطور ممکنه چنین تجربه‌ی هیجان انگیزی رو از یاد ببرم؟"

به سمت جایی که صدای ساز و موسیقی می‌یومد جذب شدم. وسط بازار یه عده جمع شده بودن. بالا و پایین می‌پریدم تا شاید بفهمم ماجرا از چه قراره. در نهایت تونستم راهم رو از میان جمعیت باز کنم. مرد ها و زن ها با لباس های مبدل آهنگ می‌خوندن و دست در دست هم می‌رقصیدن...

صدای آواز گوشم رو نوازش کرد. سرم رو از پنجره بیرون بردم. درست همون آوازی بود که منو به درگاه نزدیک کرد. پس صدا از اینجا بود. آواز رو دنبال کردم. روی یکی از شاخه ها سایه‌ی یکی از الف ها رو دیدم. بهش نزدیک شدم. حالا نیمی از موهای نقره‌ای شخصی زیر نور ماه قابل تشخیص بود.

" آرژان؟ "

به سمتم چرخید. پس حدسم درست بود.
" تویی؟ "

کنارش نشستم.
" آره. "

به فلوت در دستش اشاره زدم.
" ظاهرا تو کسی بود که منو کشوند اینجا. "

متعجب به فلوت خیره شد.
" من؟ فکر نمی کنم. شب قبل ورودت به اینجا خیلی ها فلوت زدن. "

شکاک به نیمرخش خیره شدم.
" شب نبود. "

" حتی اگه روز بوده باشه چه فرقی میکنه. تو سنت های ما وقتی کسی
میمیره آواز خاصی نواخته میشه. "

" پس کی مرده؟ "

فلوت رو تو دستش جا به جا کرد.
" هیچ کس همینطوری به احترام پدرم می زدم. "

" که اینطور! پدر مادرت... "

به ستاره ها زل زد.

" اونا هم مثل بقیه به مجسمه تبدیل شدن. "

" همون مجسمه هایی که موقع ورود دیدیم؟ شما فقط میگین تبدیل شدن ولی نمی گین چطور این اتفاق افتاده؟! "

مدتی سکوت سهمناکی بر فضا حاکم شد. خنده های مسخره‌ی آرژان بار دیگر سرپوشی بر روی حقیقت بود.

" زندگی اینجا خوش میگذره؟ "

با مشت نه چندان محکم زدم به بازوش.

" خب نگو؛ چرا بحث رو عوض می کنی. در ضمن تازه یه روز شده! "

خواستم برگردم اتاقم که دستم اسیر دستان سردش شد. برگشتم و چشمانش منو غافلگیر کرد. جذبه داخل نگاهش مانع از هر کاری از جانب من می شد. انگار با اون چشمان براق درونم رو می کاوید... و من... در برابر اون نگاه عاجز بودم.

خیره در چشمانم لب زد " ما فقط سعی داریم از تو محافظت کنیم. هرچی کمتر بدونی؛ بیشتر به نفعته. "

دستم رو رها کرد و به آسمون خیره شد. با ذهنی آشفته راهی اتاقم شدم.

چی باعث شد که فکر کنم باید همه چیز رو بدونم؟! اما تنها موضوع غیر قابل انکار، سرنوشت که به اینجا رسوندتم.

oooooooooooooooooooooooooooooooo

با خستگی زیاد خم شدم و زانو هام رو فشردم. نفس نفس زدنم لیلیان رو به نزدیکی من کشوند. بطری ای رو جلوی پام گذاشت.

"خوبی؟"

فریاد نحس آرژان از اون طرف زمین بلند شد.
"این خوب نباشه پس من باشم؟"

لیلیان نگاه تندی سمتش انداخت. ولی اون خیلی بی خیال شانه بالا انداخت.

آرژان خمیازه کشید.
"از صبح دارم باهاش تمرین می کنم. بی استعداد تر از این حرفاست. وقتی با اون قیافه ی جدی و چشمای مصمم اومد پیشم مطمئن بودم، تصمیمش قطعی. سست اراده!"

با خشم غریدم.
"شاید مربی خوبی نداشتم؟! اینطور فکر نمی کنی؟"

گوشه لبش تمسخر آمیز بالا رفت.
"خب پس از یکی دیگه بخواه بهت تیراندازی و سوار کاری یاد بده!"
راهشو کشید و رفت.

حرصی جیغ زدم و دستامو روی زمین کوبیدم.
"بعد به من میگه زود جا می زنم من که تمام تلاشم رو کردم. هنوزم دارم ادامه می دم."

لی لی که شاهد مشاجره ما دو نفر بود، لبخند ملیحی زد و گفت "اشکالی نداره این دفعه باهم تمرین می کنیم."

"واقعا؟"

خندان سر تکون داد. با خوشحالی در جام پریدم.
"عالی میشه."

"لیلایان؟"

لی لی با صدای مردی غریبه بهش نگاه کرد.
"پدر؟"

البته فقط برای من غریبه بود! خوشبختانه یکی پیدا شد که دلتنگ خانوادش نباشه.
مرد کنار لیلیان ایستاد.

هر دو در آرامش مشغول صحبت بودن. حوصلم سر رفت برای همین ازشون دور شدم. آلیس در حال و هوای خود برای گل های رز صورتی دوست داشتنی ش شعر می خوند. با این روحیات لطیف اون باید فرشته می شد. روبی پشمالو هم سر گندشو روی پاش گذاشته و در عالم گربه ها میو میو می کرد.

برای خودم دور حصار پرسه می زدم. سرفه های از داخل جنگل اومد. روبی هم به اون قسمت خیره شد. بقیه به کارهای عادیشون ادامه می دادن. مثل اینکه جز ما کس نشنید. روبی با تردید کنار پای من نشست.

مردد به درون جنگل قدم گذاشتم. به گفته آرژان درخت عظیم فقط مخفی شده بود و این قسمت از باقی جاها جدا نیست. نفس هام تند مقطع شده بود. هر آن انتظار حمله از سمتی رو می کشیدم. وقتی خبری نشد، نفس آسوده ای کشیدم و برگشتم تا به تمریناتم ادامه بدم...اما...

این فرد سپید پوش چطور اینجا رو کشف کرد. قبل از اینکه به خودم پیام، گرده های زرد رنگ رو به صورتم پاشید. سرگیجه امانم رو برید. یه دستم روی سرم بود و با دیگری سعی می کردم دفاع کنم.

کم کم تعادلم رو از دست دادم. پام به سنگریزه ای برخورد کرد و روی زمین پرت شدم. با تگون دادن سرم سعی کردم به خودم مسلط باشم اما خواب بر من چیره شد و پلک های سنگینم روی هم فرود اومدن...

فصل هشتم پربان

بوی رطوبت همه جا رو فراگرفته بود. تلاش های من برای باز کردن چشمام بی نتیجه بود. حضور افراد رو در کنارم حس می کرد. دهنم مثل ماهی باز می شد، اما صدایی از حنجره‌م خارج نمی شد.

اونقدری احساس کوفتگی می کردم حتی قدرت گشودن پلک های به هم چسبیدم رو هم نداشتم. ندهای ضعیفی که به گوشم می رسید، به مرور زمان واضح تر شد.

" خبری نشده؟ "

" متاسفم. گرده خواب آور قوی بوده. "

در محکم بهم کوبیده شد.

با کوشش فراوان لای پلک چپم رو باز کردم. در فلزی تنها چیزی بود که در دید رس قرار داشت. روی تشک سختی به پهلو دراز کش بودم.

تصویر شئل سفید آخرین چیزی بود که به یاد داشتم. صداهای خرناس ماندی از کنارم بلند شد. خس خس هایی از گلوم خارج شد و دوباره اعماق تاریکی به من غلبه کرد.

اینبار بعد از هوشیاری، چشمان مشکی اولین چیزی بود که مقابلم دیدم.

من به اونا و اون چشم ها هم به من زل زدن. لب های سرخ دختر از هم باز شد و لبخند ترسناکی به من هدیه کرد.

با جیغ بلندی خودم رو عقب کشیدم و اونو هل دادم. دستاش رو بالا آورد.

" باشه... من تسلیمم... صدمه ای بهت نمی زنم. "

فریاد زد " نگهبانان زندانی به هوش اومد. "

چی؟ زندانی؟ یعنی چه اتفاقی افتاده؟

لباسام همه کثیف و گلی بودن. با این وضع حتی از خودمم بدم، میومدم. دو نگهبان از دو طرف مچ دستام رو گرفتن و به خروجی کشیدن. فقط تونستم کارهاشون رو تماشا کنم.

موجودات ترسناک از میله ها سر بیرون آورده و لبخندهای خوفناک و چشم های تهدید وارشون رو به من دوخته بودن. از پله ها بالا رفتیم و وارد قصری عظیم شدیم. حتی بزرگتر از قلعه پادشاهی الف ها.

وارد یه سالن طویل شدیم. نزدیک تخت پادشاهی، با فشاری که نگهبانان به شونه هام آوردن؛ با دو زانو روی زمین فرود اومدم. با گذاشتن شمشیرهای سنگین آهنین بر روی گردن و فشردن کتفام، سرم رو خمیده نگه داشتن.

تمام انرژی‌م تحلیل رفته بود و قدرتی که تحمل می‌کردم طاقت فرسا بود.

گرده‌های دور بانویی که موقع ورود پشتش به ما بود، پیش از خودش اعلام نزدیکی کرد. دو نگهبان منو رها کردن و عقب کشیدن. اون زن صورتم رو بالا آورد و نگاه دقیقی بهم انداخت. بال‌های شیشه‌ایش با هر تابش خورشید می‌درخشید و رگه‌های رنگین‌کمانی موجود در بافت‌های بال نمایان می‌شد. گرده‌های سفید لباسش در هوا شناور بود.

لب‌های اناری‌ش به پوزخند تلخی باز شد ولی نه تنها چهره‌ش نه تنها بدترکیب نشد بلکه دلفریب‌تر از چند لحظه پیش به نظر اومد. چشمای درشت دریایی‌ش که پلک‌های بلندش روی اون‌ها سایه انداخته بودن، منو برانداز می‌کرد.

بعد از چند لحظه که برای من به اندازه‌ی یک قرن گذشت، متکبرانه جلوی من قد علم کرد.

"اون الف‌های خائن، باز هم از پشت به ما خنجر زدن."

گفته بودم این پری‌های بال‌شیشه‌ای تا چه حد مغرور هستند؟ همه از بالا به من نگاه می‌کردن، در گوش هم پیچ می‌کردن و گاهی هم یکی از آنها مخفیانه به ملکه برای مجازات من نظر می‌داد.

با دستور ملکه بازوهای منو گرفتن و دوباره به اون جای منحوس کشوندن.

قبل از اینکه در سلول قفل بشه؛ به سمتش دویدم ولی خیلی دیر بود.
دلیل نفرت این مردم از الف ها چی می تونست باشه؟

روی تخت نشسته و با پا روی زمین ضرب گرفته بودم. زمان خیلی کند
می گذشت. حس می کردم برای همیشه تو این چهار دیواری محبوس
خواهم ماند.

نگاه های سنگین یکی از زندانی ها از روم برداشته نمی شد. رو بهش
توپیدم " چیه؟ چرا چشمای وزغ ماندت میخ منه؟ "

قیافه سردش تغییری نکرد، اما لب به سخن گشود.
" یه انسان چطور وارد سرزمین سایه ها شده؟ "

صدای زیر و خشنش روی مغزم خط می انداخت. ناراحتی یا خشمی در
صداش وجود نداشت. هرچند اگه آرژان اینجا بود، قطعاً بابت حرف
توهین آمیز من موهای قرمز رو از ریشه کنده بود.

مثل خودش زل زدم.
" من فقط داخل گودال پرت شدم. "

مثل مجسمه بی حرکت نشسته و به من خیره بود. مشکوک بهش خیره
شدم.

" جرم تو چیه که افتادی اینجا؟ "

" دزدی از یه پری دریایی. "

مشتاقانه پرسیدم " واقعا؟ "

لحظه ای مکث کردم.

" ولی حتما وسیله با ارزشی دزدیدی. چرا باید بی خود بندازنت زندان؟ "

" چه فکر مضخرفی!! پری ها روی لوازشون حساسن، به علاوه اینجا بودن تو دلیل موجهی داره آیا؟؟ "

چهار زانو روی تخت رو به مرد نشستم.
" شاید به هر حال من وارد سرزمین سایه ها شدم. "

اسم اینجا رو چند بار دیگه برای خودم تکرار کردم. این کلمه هرچی بیشتر فکر می کردم، بیشتر برای این قلمرو نامناسب میومد.

" چرا به اینجا میگن سرزمین سایه ها؟ چون موجوداتش مثل الف ها و پری ها داخل تاریکی ها زندگی می کنن؟ "

" هم آره و هم نه. این عنوان از ابتدا برگزیده شد و به علت این بین شوراها الف ها و پریان انتخاب شد، چون انواع موجودات جادویی ای که اینجا زندگی می کنن بی شماره. "

کاش این حد از صبر و حوصله درون آرژان و لی لی نیز وجود داشت.

روی تخت دراز کشیدم.

چرا باید این دو گروه (الف ها و پری ها) که قبل ها تا این حد صمیمی بودند به یکباره از هم متنفر بشن؟ الف ها در این مدت رفتار خیلی خوبی داشتن پس چه خیانتی می تونن کرده باشن؟ اصلا چی باعث شد هر کدوم از قلمرو ها خودشون رو مخفی کنن؟

صدا زدم " نگهبان، نگهبان؟ "

جواب نمی دادن ولی من تسلیم نشدم.
جیغ زدم.
" نگهبان! "

مرد نیم نگاهی به من انداخت.
" نمی خواد خودتو بکشی، الان میاد. "

بی توجه به اون بازم فریاد زدم.
" نگهبان... "

این بار میله ها رو سفت چسبیده بودم و محکم تگون می دادم.

" چیه؟ "

" می خوام با ملکه حرف بزنم. "

قهقهه‌ی بلندی سر داد. با پوزخند خواست چیزی بگه که یکی دیگه در گوشش پچ پچ کرد. قیافه نگهبان اولی رفته رفته بیش تر درهم می شد.

در رو با ضرب باز کرد. تعادل رو از دست دادم ولی با گرفتن دیوار مانع افتادن شدم.

کشون کشون منو داخل یکی از اتاق های سلطنتی رو زمین پرت کرد. نگاه تندی بهش انداختم.

" مگه من برده‌ی توام؟ "

دندون قروچه کرد. پری اعظم سر تکون داد.
" همه برید بیرون. "

چند ثانیه بعد ما دو تا تو یه اتاق خالی به هم زل زده بودیم. پشت میزی نشسته بود. به صندلی رو به روی اشاره کرد. کاری که خواست انجام دادم.

انگشتش رو بالای فنجان نگه داشته بود و به آرامی می چرخوند. انگار داشت محتویات داخل اون رو هم می زد.

با دستم روی میز آهسته ضربه می زدم. یه فنجان دیگه هم جلوی من قرار دادن. رنگ و بوی قهوه رو داشت اما اهالی اینجا قابل اطمینان نبودن.

زنه که دودلی منو دید به حرف اومد.
" خب... چرا می خواستی منو ببینی؟ "

"چند ساعت پیش یه چیزی گفتم...اینکه الف ها خائنین هستن. چی باعث شد چنین چیزی بگی."

با سرگرمی بهم خیره شد.
"اوه...فراموش کردم دوستای گوش درازت حقیقت رو بهت نگفتم."

با مشت به میز کوبیدم.
"تو موفق نمیشی اعتماد منو خراب کنی!"

"باشه بیا اینطوری فکر کنیم...تو چند سال اونا رو میشناسی؟ چند ماه یا چند هفته؟"

پیش از هر چیزی از جانب من خودش ادامه داد "بذار بهت بگم فقط سه، چهار روز!! و اونا تمام وقت باهات صادق بودن؟ نه. به هیچ وجه پس این اعتماد به نفس از کجا سر چشمه میگیره؟"

"شما هم بهتر از اونا نیستین."

لبخند تلخی زد.
"تو در جایگاهی نیستی که قضاوت کنی!"

"پس تو بگو چرا از الف ها متنفرین؟"

دامن لباس صورتی درخشانش رو در مشت گرفت و رو به پنجره ایستاد.

" بذار یه داستان برات تعریف کنم. خیلی سال پیش، مردم بی گناهی چشم باز کردن و خودشون رو وسط ناکجاآباد یافتن. همیشه در خطر بد اخلاقی آب و هوا، گرسنگی وحشی ها و کمبود آذوقه بودن. "

اینجای قصه یه نگاه عمیق به من انداخت. دستپاچه آرنجم رو که روی میز بود، برداشتم.

" خب...؟ "

" تصمیم گرفتن پادشاهی مستحکم خودشون رو تشکیل بدن. اوایل اوضاع چندان خوب نبود اما تا حدودی امیدوار کننده بود. مردم بیچاره با تمام بی پناهی، پناه گروه های دیگه بودن. با زیاد شدن تعداد قبیله ها یه قانون وضع شد. اینکه گروه ها باید احترام هم رو نگه می داشتن. دزدی، قتل، خونخواری و از این نظیر ممنوع بود. همه مطیع بودن تا اینکه یکی کتاب و جادوی قلب پادشاهی رو دزدید. هموعان اون فرد همه از اون حمایت کردن و به این ترتیب بقیه هم قوانین رو دور زدن و سلطنت خودشون رو تشکیل دادن. "

چیزی از حرف های مبهم و بی سر و تهش نفهمیدم.
" منظورت چیه؟ "

کتاب قطوری رو روی میز گذاشت.
" اوایل پری ها با کنترل جادو مشکل داشتن یعنی به خوبی سابق نبودن. "

کتاب و جادو؟

" الف ها کتاب رو دزدن؟ "

" فکری کردی اونا به تنهایی درخت رو ساختن؟ "

دستی روی کتاب کشیدم.

" ولی جادو که دزدیده نمیشه! "

" درسته ولی منظورم گرده ها و طلسم های پریانه. اونا این کتاب و طلسم ها رو دزدیدن. از اون موقع به بعد الف ها و پری ها از هم جدا شدن. "

حرفاش فقط منو گیج تر می کرد. موهای طلایی رنگش رو پشت گوش فرستاد و جلوی پنجره، نظاره گر بیرون شد.

بازهم به همون زیرزمین تنگ و تاریک برگشتم. ساعت ها روی تخت دراز کشیده بودم و به صحبتامون فکر می کردم.

صدای چکه های قطرات آب روی مخم رژه می رفت. آه عمیقی کشیدم و با گام های آهسته به در میله ای نزدیک شدم. در با یک فشار کوچک باز شد. دیگه از همه ها خبری نبود.

سکوت عجیبی فضای زیرزمین رو فرا گرفته بود. گویا من تنها فرد موجود در این تاریکی بودم.

به بیرون سلول خم شدم. همه درها باز و به دیوار چسبیده بودن. قدم به راهروی سیاه و باریک گذاشتم. روبه‌روی پله لحظه‌ای تردید به جونم افتاد. اگه این هم یکی از نقشه‌های شوم‌شون باشه چی؟

نفس عمیقی کشیدم. این تنها راه فراره، حتی اگه یه نقشه باشه!

دستم رو روی نرده‌ها فشردم و مصمم‌تر از قبل از پله‌ها عبور کردم. نور مستقیم خورشید به چشم‌ام می‌تابید. این می‌تونست یه دلیل داشته باشه. این که کل شب اینجا بودم. دستم رو سایبان چشم‌ام کردم.

سه تا راه بیشتر نداشتم؛ راه پیش روم به داخل قصر ختم می‌شد. پس می‌موند دوتا، یکی سمت راست و دیگری سمت چپ. در انتهای مسیر سمت چپ دری آهنین قرار داشت. باریکه‌های نور از درزهای دیوار عبور کرده و خودشون رو به داخل دعوت کرده بودن. کلید کنار در روی میخی آویزون بود.

با کلی زور و فشار، موفق شدم در قراضه‌ی قدیمی رو باز کنم. چشم‌ام رو ریز کردم تا بتونم بهتر اطرافم رو زیر نظر بگیرم. حتی مگس پر نمی‌زد!

در به یه چمنزار بزرگ منتهی می‌شد. با استرس لبم رو جویدم. آیا این کارم درسته؟

اما دیگه کار از کار گذشته بود؛ چون من با سرعت درحال عبور از چمنزار بودم. برای پنهان شدن به جنگل پناه بردم.

شاخ های درختان و خار گل ها به لباسم گیر می کردن و هربار مجبور بودم، دامن لباس سفیدی که از شدت کثیفی به سیاهی می زد، از بند اونا رها کنم.

وقتی به حد کافی دور شدم، دستم رو روی درختی قرار دادم و خم شدم تا نفس تازه کنم. گلوم می سوخت. دستم رو نوازش وار روی گردنم کشیدم و همونجا روی زمین نشستم.

مدتی بعد صدای خرناس و خش خش برگ ها از اطراف بلند شد، اما چیزی یا کسی قابل دیدن نبود. حدس می زدم دنبال اومده باشن. خودم رو به تنه درخت چسبوندم.

خبر از هیچ موجودی نشد. ناگهان نفس های گرمی از پشت به کمرم برخورد کرد و بازوهای برهنم رو قلقلک داد. با وحشت چرخیدم.....و جیغ زدن تنها کاری بود که در اون لحظه از دستم بر اومد.

فصل نهم نجات

لرزش نوسانی دستام در اختیار خودم نبود. هیبت وهم انگیزش سایه بر جثه ریزم انداخت. ناخودآگاه دو قدم عقب رفتم.

"آخ...."

لبم رو گزیدم. سنگ زیر پام از دامنه دیدم خارج بود و به همین راحتی منو پخش زمین کرد. اون هنوز درحال جلو اومدن بود. کم کم صورت و بدنش شروع به تغییر کرد.

چنان آهنی که در دمای زیاد ذوب میشه یا بستنی قیفی ای که با مرور زمان آب میشه، داشت فرو می ریخت. دیگه از اون اندام انسانی مانند و سرو بدن چند لحظه پیش محاط در هاله ای سیاه خبری نبود ولی اون موجود حتی چهره هم نداشت.

گودی های عمیقی مانند آیینه نقش چشمانش رو داشتن و نیشخند پارهش تا ابتدا محل گوش ها ادامه داشت. تنها چیز ثابت؛ همون سایه های مشکی اطرافش بودن.

انعکاس چهره ترسیده و لب های کبودم رو درون چشمان بی احساسش تماشا می کردم، اما اون چیزی که در پهنای چشم خودش بود رو نمی دید.

حتی دیگه احساساتم رو هم درک نمی کردم.

ترس...

تردید...

هیجان...

کنجکاوی...

همه یکجا به من هجوم آوردن و من در برابر همه‌ی این‌ها هیچ پاسخی نداشتم. من اصلاً نمی‌دونستم این موجود رو به روم چیه؟ لرزش‌های خفیف دست و پام متوقف نمی‌شد. پس چرا حرکت نمی‌کنم؟ چرا فرار نمی‌کنم؟ تکان‌های خفیف به بدنم دادم ولی فایده نداشت.

گویا منو به زمین چسبوندن. بلکه اون با وجود منحوسش داشت تسخیرم می‌کرد.

لرزهای بدنم فقط و فقط از سر خوف شکل می‌گرفت. اون چشم‌ها منو داخل قفسی سرد و خونین گیر انداخته بودن. جادویی تیره رو در بند بند وجودم حس می‌کردم. شاید این روش به دام انداختن طعمه‌ها توسط عنکبوت عظیم‌الجثه مقابلم بود؟! سرش برعکس روی تنش قرار گرفته بود. نیشخند رو کله‌ش با هر حرکت به سمت من عریض‌تر می‌شد.

می خواست لمس کنه....

اما الان سر بریده و کثیفش جلو پام بود. مایع سبز و لجز از قسمت ضرب دیدش مثل آبشار بی انتها جاری می شد.

پس چرا هنوز جلو میاد؟ چرا نمی میره؟

قطرات اشک از روی گونم ملتهبم سر می خوردن. لبام چنان ماهی رها شده در خشکی بی هدف باز و بسته می شد. صدای یه نفر تو گوشم می پیچید ولی قادر به تشخیصش نبودم.

دست های تنومندش رو دور کمرم حلقه کرد. مدتی بین زمین و هوای معلق بودم. ناجی من بار دیگه به کمک شتافت و اینبار اسرار آمیز تر از قبل.

با صداش چشمانم رو از اون جسم متحرک بدون سر گرفتم و به صورت روشن و بی نقص ناجی م دوختم.

" سارینا صدامو می شنوی؟ "

دوباره به پایین درختی که برای امنیت بالا اومده بودیم، خیره شدم.
" د یه لحظه حواستو جمع کن. سارینا؟ سارینا؟ "

کلمات نامفهوم از دهنم خارج شد.
" خو...بم. "

" چرا به اون زل زدی پس؟ "

با لحن سردی و لرزان پرسیدم " مرده؟ چرا راه میره؟ مگه سرش رو جدا نکردی؟ یا شایدم زنده‌ست؟ "

همینطور جملات و سوالات تکراری با خودم زمزمه می کردم. این دیگه چه جورشه؟

مادر همیشه وقتی عصبی می شد زیر لب غر می زد. در آخر هم شروع به شمارش می کرد تا جایی که حرص، نگرانی، ترس و استرسش رفع بشه. منم همین عکس العمل رو داشتم.

تيله های طوسی آرژان بهم خیره شد.
" ویلن ها! "

" چی؟ "

" اسم این موجودات ویلنه! "

" آ...آهان. اینم...م...مثل گابلین ها آدم خواره؟ "

" نه. احتمالا موقع رد شدن از درگاه مجسمه ها رو دیدی؟ "

چیزی نگفتم و خودش ادامه داد.

" شب قبلش ما فهمیدیم تعدادی از ویلن ها و گابلین ها به بیرون راه یافتن. باز شدن دروازه فقط موقع ماه کامل اتفاق میوفته و تا شب بعد ادامه داره.

در اصل پری ها نگهبانان دروازه هستن ولی اونا به هیچکس اجازه خروج نمی دن.

نور و انعکاس ماه درون دریاچه پری های دریایی ساطع میشه و درست همون قسمت گردابی برای ورود به دنیای شما درست میشه اما مکانی که تو از درگاه بیرون اومدی بستگی به موقعیت مهتاب در آسمان داره..."

پربدم وسط حرفش.

" نمی فهمم. مگه ماه نباید بالای دریاچه می بود؟"

از لرزش بدنم و لکنت صدام کم شده بود. حالا بهتر می تونستم فکر کنم. انگار تحت تاثیر طلسمی قوی قرار داشتم.

" نه. دریاچه جادویییه. بنابراین گرداب تا یک روز کامل هست. "

" باشه باشه فهمیدم....آخ...."

بدون توجه به شرایط سر پا ایستادم ولی ناگهان خودم رو درحال سقوط یافتم. خوشبختانه آرژان از کمرم چسبید و نگهم داشت. با نفس هایی تند و مقطع کنارش نشستم.

" نزدیک بود بیوفتم. "

با چند نفس عمیق خودم به حالت قبلی برگشتم.

"داشتم می گفتم پس دریاچه نقش یه کلید برای باز کردن دروازه بین دو دنیاست اما در اصل این مهتابه که درگاه اصلی..."

پیش از پایان جمله م قمقمه ای جلوی چشمم تگون خورد. خشکی گلو م رو بعد از این همه تنش تازه با مشاهده قمقمه به یاد آوردم. حس می کرد خار درشتی تو گلو م گیر کرده و پایین نمی ره.

در همین حین آرژان شروع به صحبت کرد.
"درسته. ما موفق شدیم گابلین ها و ویلن ها نابود کنیم..."

"تو میگی که ویلن ها الف ها رو به این روز در آوردن؟"

با فکر به این که از چه فاجعه بزرگی نجات پیدا کردم، نفس راحتی کشیدم. حالا همه چیز معنا پیدا می کرد. چشمان سرخ گابلین ها درون آینه ی ماشین و مایع غلیظ و چسبناک لجنی حاصل از قطع شدن سر ویلن ها که باعث سر خوردنم شد.

نواری از گیسوان نقره ای رنگش رو پشت گوش فرستاد.

"آره. این موجودات در سایه ها هیبت یک انسان رو دارن. این برای کسانی که در جنگل ها، دشت ها و علفزار ها گم شدن یه شانس نجات محسوب میشه.

اوایل بعد از ظاهر شدن ویلن ها مردم زیادی توسط اونا فریب خوردن

اما بالاخره طینت این حیوونای کثیف برای همه آشکار شد.
وقتی طعمه ها رو گیر میندازن تغییر شکل میدن به موجودی با بدن
عنکبوت و صورت های برعکس و استخوانی یه انسان. مثل زامبی های
داخل قصه ها بی احساسن. فقط ویرانی به بار میارن. "

بدن بی کله‌ی متحرک زیر پام، مهر تاییدی بر این حرفش بود. کم کم
حرکاتش کند شدن و به دود سیاهی تبدیل شد. رد تیره ای در همون
بخش پدید اومد.

چشمان گشادم رو بهش دوختم که مدام درحال چرخش بین چهره آرژان
و مکان خالی ویلن بودن.

"چ...چی؟ چ...چطور اتفاق افتاد؟"

"وحشت، اختلاف و در کل انرژی های منفی تغذیه اوناست. به همین
دلیل اگه اطرافش می بودیم بیشتر حرکت می کرد. با قطع کردن
سرشون اونا بعد مدتی از بین می رن ولی حتی جایی که مردن هم دام
به نوعی دام هست. اگه الان بری اونجا تو هم مجسمه میشی."

به لکه بزرگ و سیاه چشم دوختم. جرعه‌ی دیگری از آب درون بطری
نوشیدم.

"چطور موجودات زنده رو به مجسمه تبدیل می کنن؟"

"همونطور که گفتم با ظاهرشون اشخاص رو به دام می اندازن. با خیره شدن به صورت بدون چهره‌ی اونا فقط بیشتر تو باتلاق فرو می رن چون توان انجام هرکاری رو از دست می دن و ضعف و سستی در جای جای بدن قربانی ها به وجود میاد. در آخر با لمس طعمه تمام احساسات بد مثل حقارت، ترس و طمع بهشون هجوم میارن. این احساسات اونا رو قوی تر و موجودات رو به سنگ تبدیل میکنه...همین. این تجربیات بعضی از نجات یافتگان مثل تو بود."

"اوه...ویلن ها سرشار از نفرتن."

آرژان دستم رو کشید و منو وادار به ایستادن کرد. از تنه درخت گرفتم. به هر حال کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

"بهتره دیگه برگردیم. بقیه سوالات رو از لی لی پرس."

اگه بخوام صادق باشم ، آرژان هم به اندازه مرد پری بال شکسته داخل سلول با حوصله‌ست!!

تا رسیدن به قصر الف ها هردو سکوت کرده بودیم. من به آینده نا معلومی که در انتظارم بود فکر می کردم و احتمالا همین موضوع هم یکی از مشغله های فکری آرژان بود.

وحشت رو به رویی با خانوادم هم در صفی از دیگر نگرانی های من به هنگام برگشت به خونه قرار داشت، چرا که الان مطمئن بودم، زمان در هردو مکان مشابه همه و من بعد از بازگشت بهانه ای برای مدت ناپدید شدنم نخواهم یافت.

درهای سنگین قصر به روی ما باز شدن. با اولین قدم به داخل تالار اصلی در جای گرم و نرمی فشرده شدم. لیلیان به سختی بازو های من رو اسیر دستان داغ و انگشتان کشیده اش کرد.

اخم در هم کشید و با جدیت فراوان به من خیره شد.

" کجا رفته بودی اونم بدون اینکه به ما اطلاع بدی؟! این حماقت محضه!"

زیر نگاه هاشون معذب تنها سرم رو پایین انداختم. حتی نمی تونستم به درستی پاسخ بدم. صدای آرامبخش آلیس در این شرایط راه رهایی من از بند چشم های منتظر بود.

" مطمئنا راه زیادی تا اینجا پیاده اومدین. نظرتون چیه همه بریم اتاقمون و به ذهن آشفته مون مدتی استراحت بدیم؟ "

تبسم دلگرم کننده ای بر روی لب های صورتی رنگش نقش بست. چقدر من از این فرشته زمینی متشکر بودم؛ البته فرشته ی الفی هم استعاره خوبی به شمار میومد!

بعد کنار من ایستاد و دستش رو دور شونه های من حلقه کرد.

" من سارینا رو همراهی می کنم. "

زیر گوشم آهسته زمزمه کرد " لی لی فقط نگرانه که تو بر خلاف توجه های اون بهش خیانت کنی. "

در حالی که هردو بی اهمیت از کنار نگاه کاوشگر آرسن (شاهزاده الف ها) و افراد حاضر رد می شدیم ادامه داد " آخه می دونی قبلا یه بار توسط معشوقش دور زده شده. اما خب اکثر موجودات این سرزمین شکاکن. "

متعجب با همون لحن خودش گفتم " اوه...واقعا مگه لیلیان چند سال داره که حالا خیانت دیده باشه؟ "

حالا دیگه در مسیر راهرو پیش می رفتیم.

" تو پونزده سالته دیگه درسته؟ ولی الف ها تا بیشتر از سیصد سالگی عمر می کنن. حدس می زدم حداقل تو کتاب داستان ها خونده باشی. به هر حال اون حدودا چهل و هفت سالشه. "

حیرت از رفتار و صورتم می بارید.
" وای...اون خیلی خوب مونده ها. حالا که بحثش شد شما چند سالتونه؟ "

" نظر تو چیه؟ "

" هممم...از لحاظ ظاهری تو هفده ساله و آرژان بیست ساله به نظر می رسید. "

" درسته من هفده سالمه و آرژان هم بیست و دو ساله‌ست. از همین سنینه که قیافه‌ی اکثریت ثابت می‌مونه. "

در اتاق رو باز کرد و به داخل منو هل داد.
" نظرت چیه بری حموم؟ نمی‌خوام تو رو نا امید کنما ولی گند از سر و صورتت می‌باره! "

با دهان باز به جای خالیش زل زدم. من تقریباً از اون یه قدیسه ساخته بودم!

رو به روی میز آرایش ساده اتاق موهای پیچ و تاب دارم رو شونه می‌کردم. با سنجاق پروانه‌ای شکل گیسوان قرمزم رو به بالا هدایت کردم. حتی بعد از دوش کوتاهی که گرفتم، بازم سرم درد می‌کرد و حواس پرتی رهام نمی‌کرد.

صدای ضربه‌های ملایم به در بلند شد و پشت بندش دستگیره در آهسته به پایین حرکت کرد. گردن دراز لیلیان از لای در نمایان شد. تبسم مسخره‌ای به لب داشت و چشم‌های براق قهوه‌ای رنگش مدام در چرخش بود.

" می تونی بیای حرف بزنیم؟ "

" باشه. "

لباسم رو مرتب کردم و همراه لی لی مسیر اتاق تا نزدیک ترین شاخه رو طی کردیم. لیلیان اعیانی ترین حالتی که ازش سراغ داشتم به خود داشت.

پیراهن فاخر زرینی که پوشیده بود زیر باریکه هایی که از لابه لای ورقه های سبز درختان راه یافته بودن، چنان مهتابی در شب تار می درخشیدن. آستین های حریر لباس با وزش باد به عقب رانده می شد.

اینبار از اون پیراهن سفید و شلوار کهنه مشکی خبری نبود. سرانجام نشست و من هم از اون تبعیت کردم. منظره رو به روم مثل تابلوی نقاشی می نمود.

" تو نمی خوای چیز پررسی؟ "

با این سخن لی لی سرم رو به جهت مخالف چرخوندم. چطور انتظار داشت با این همه جنبش و اتفاق به این راحتی باهاش برخورد کنم؟

" اوه بذار ببینم؟ خب از کجا شروع کنم؟ "

کنایه آمیز ادامه دادم " آهان...مثلا ویلن ها؟ چی باعث می شد فکر کنین باید من چیزی درباره اون موجودات نفهمم؟ اگه قبلا درباره شون می دونستم شاید الان برای رو به روی با یه بدن متحرک بی کله آمادگی داشتم؟! اصلا شاید خودم رو نجات می دادم. اوه خدای من چی دارم میگم این فقط تقصیر تو نیست، همه ی شما کوتاهی کردین یا چرا بهم درباره پر.... "

اینجای حرفام نفسم بند اومد. یه ریز داشتم صحبت می کردم. این فرصت خوبی برای سخنان کوبنده لیلیان بود، اینطور نیست؟

" سارینا تو آدم نمک شناسی هستی! اینکه ما چیزی نگفتیم به این معنا نبود که می خواستیم تو رو یه طعمه کنیم...این همفکری همه ی ما بود چون خیال کردیم اگه نه تو درباره اینجا و نه این سرزمین در مورد تو بدونه می تونیم بدون هیچ دردسری تو رو برگردونیم. البته هنوزم دیر نشده. "

" همه ی شما؟ قبول دارم آرژان کله خرابه ولی تو و آلیس که تا این حد احمق نیستین! "

" من، آلیس، آرژان و البته شاهزاده آرسن... "

با آوردن نام آرسن لحظه لحنش آروم شد و لبش رو گزید. اما ثانیه ای بعد زیر لب غر می زد، اما واضح می فهمیدم چی میگه.

" من نمی فهمم چطور یه آدم عادی می تونه یه درگاه جادویی رو
ببینه...البته اگه تا الان سارینا برنگشته به خاطر اون پری های حریص و
حساسه... "

اسم پری تو گوشم زنگ زد. من هنوز هیچ چیز راجب اون داستان
مضخرف متوجه نشدم.
" لیلیان پری ها.... "

اما صدای وحشتناک خرد شدن چیزی مانند شیشه ای عظیم حرفم رو
نیمه تمام گذاشت.

فصل دهم

هراس

تبله های قهوه ای رنگ لیلیان به رو به رو دوخته شده بود. مدت کوتاهی سکوت پر معانی بر فضا حاکم شد. اما شاید تنها برای یک ثانیه، و بعد همه ها آغاز شد.

کوبش شدید در های چوبی نگاه کاوشگرم رو به شاخه های زیر پام کشوند. چشم های سردرگم و متعجب در هر مکانی دیده می شد. صورت های خشمگین تعدادی از الف ها از پنجره های بلورین آشکار بود.

اضطراب...

خشم...

نگرانی...

احساس می کردم، اما نه به طور معمول. گویا در تک تک سلول های تنم به حرکت در آمده بودن. می لولیدن و این حرکات رو از سر می گرفتن.

گام های هراسناک مردمی که به ما نزدیک شدن، ریسمان متصل به این ادراک رو پاره کرد. شاید هم بند دیگری به دنیای تازه ای از حواس ساخت. عدم وجود چیزی آزارم می داد. مطمئنا اون جسم نابود شده بود.

"حفاظ از بین رفته."

لی لی دامن چین دار لباس رو در مشت گرفت و از جا برخاست. رو به آرژان مضطربی که این سخن رو بازگو کرد، فریاد کشید "چطور ممکنه؟"

پسرک کلافه دستی بر موهای پر تلاطمش فرو برد. در همین لحظه چشمش به من افتاد. دختری که در گوشه ای بی صدا نشسته و به این آشوب خیره بود.

چشمانش رو وحشی تر از هر موقع به من دوخت. با قدم های بلند سمتم اومد. از دستم گرفت و منو نزد بقیه برد. خودم رو در خلا حس می کردم.

می شنیدم...

می دیدم...

لمس می کردم؛ ولی...

نمی فهمیدم.

از وقتی تحت تاثیریه ویلن شیطانی قرار گرفتم، گاهی لحظات کوتاهی در همون خلسه فرو می رم. حتی با اینکه چند ساعت از اون موقع می گذره.

با عربده‌ی آرژان به سمتش چشم چرخوندم.
" سارینا به من نگاه کن. "

دیوانه وار به شونم چنگ زد.
" تو... تو قطعاً به چیزی رو مخفی کردی. زود بگو ببینم کدوم جهنمی بودی؟! "

این رفتار آرژان تلنگری بود که منو به زمان حال پرتاب کرد.

لب های ترک خوردم رو به کار انداختم. به چکمه های مشکی لباس رزمی
آرژان چشم دوختم.

" جایی نرفتم بلکه پری ها من رو دزدیدن. "

فشار دستان پر قدرتش از روی شونم کم شد. دستش رو پس زدم. با
خشم دندوناش رو به هم فشرد.

" چرا قبل از ورودمون نگفتی؟ تو با این کار دردسر بزرگی برای خودت و
برای ما تراشیدی! "

با سرتقی همیشگی پاسخ دادم.

" برای اینکه کسی از من نپرسید. من شوک بزرگی رو از سر گذروندم. تو
نمی تونی من رو مقصر بدونی. "

" تو نفرت انگیزی! "

با اندوه فراوان لب هام رو به هم فشردم. سرم رو در جهت مخالف چرخوندم.

خلسه ای که باز من رو در آغوش سرد خویش می کشید، مانع از سوزش عمیق قلبم نشد. وجود اون به عنوان اولین همراه مایه‌ی دلگرمی من می شد و ملاقات دوباره ای که در جنگل داشتیم، حسی رو درونم به قلقلک درآورد... حالا با این جمله دیگه جای بحثی باقی نمی موند.

صدای بلند گام های استوار و برخورد سلاح هایی بر روی چوب های محل تجمع الف ها نگاه ها رو به همون سمت معطوف کرد.

بال های شیشه ای ملکه‌ی پریان با آب و تاب در نسیم ملایم می رقصیدن. کریستال های سرخ روی پیراهنش با هر برخورد باریکه های آتشین خورشید غروب سوسو می زدن.

غرور موجود در چهره‌ش پرده ای بر روی اشتیاق درون چشمان زمردینش می کشید. منو با اون نگاه می پایید. پوزخندی که روی لبش جا خشک کرده بود، حماقتم رو یادآور می شد. اینکه من به حدی خودخواه بودم که به عواقب بعد از فرارم فکر نکردم.

حتی با اینکه می دونستم غیب شدن ناگهانی هزاران نفر اتفاقی نیست. در اکثر مواقع اگرچه از نتیجه‌ی کارم آگاه بودم، اما بازم در پایان راه اشتباه رو انتخاب می کردم. با اینحال این اولین باری بود که پشیمون می شدم.

شاید شرایط بهتر می بود آگه اون موجود به سمتم هجوم نمی آورد. آرسن و تعداد اندکی از نگهبانانی که پشتش بودن با ملکه رو در رو شدن. حالا من و لیلیان تنها کسانی بودیم که روی شاخه ایستاده بودن. دست گرمش نوازش وار روی کمرم به حرکت در اومد و من رو به جلو هدایت کرد.

" برنده‌ی این نبرد ما بودیم."

آرسن با خونسردی به پری سپید رو خیره شد.

" ما از ابتدا با کسی سر جنگ و خونریزی نداشتیم. پیش تر هم اجدادمون خطای خودشون رو پذیرفتن و کتاب رو به منظور اعلام صلح برگردوندن."

امواج خروشان خشم در دو گوی دریایی زیبا به اهتزاز در اومد.

" چطور جرعت می کنید این رو یک خطا معمولی بدونید؟ شما کسایی بودین که آجرهای نخستین سیاهی رو روی هم چیدید."

" و شما یه سلطنت از این تاریکی رو بنا کردین."

تمام این مدت خط های فرضی رو زمین می کشیدم، غافل از اندکی توجه به اطراف. وقتی نگاه های سنگین بقیه رو حس کردم، سرم رو بالا گرفتم.

انگشتی که به سمتم دراز شده بود از قبل قصد شکست و درماندگی دوباره‌م رو فریاد می زد.

" این دختر آدمیزاد پیش از هرچیز اشتباهات شما رو نشون میده. "

بوی ناشناخته ای مشامم رو پر کرده بود. بوی تند و تلخ همراه با ترش زدگی.

مثل همون خلا سرد...

همون یخ زدگی...

همون احساسات پوچ و در عین حال با معنا...

اما من درکی از هیچ یک نداشتم.

سرگیجه ای که امانم رو برید مانع از جلب توجه بیشتر من به صحبت های اونا می شد.

صدای محکم و رسای شاهزاده جوان امکان توهین دیگه ای رو ازش گرفت.

" ما اگرچه به عنوان خطاکاران شناخته شدیم ولی اینبار مسیر درستی رو انتخاب کردیم. شاید این خطای شما بوده که همه راه های خروج رو بستین. "

بازوی حلقه شده‌ی لی‌لی دور شونه هام امیدبخش من به وجود یه دوست و همراه بود. بعضی کارها هرچند کوچیک اما از ارزش بالایی برخوردارن. وجودش در کنارم مزه‌ای شیرین رو در قلبم جاری می‌کرد.

زیر گوشم زمزمه کرد " دپرس می‌زنیا. نگران نباش الان آرسن ماجرا رو حل می‌کنه. "

آوای نامنظم قلبش گوشام رو سوراخ می‌کرد. ضربان‌ها با هر تپش ریتم خاصی رو می‌نواخت. من معتقدم قلب‌ها آواز متفاوتی برای هر حسی که دریافت می‌کنن، می‌نوازن.

تعظیم کوتاهی از جانب آرسن شکل گرفت.
" شما رو به قصرم دعوت می‌کنم. "

ملکه با تردید نگاهی به افرادش انداخت و در نهایت پذیرفت. آرژان نگاه غمگینی به سمتم حواله کرد. رو ازش گرفتم و به پیچک‌ها چشم دوختم. بعد از فرو نشستن آشوب‌ها لیلیان منو دنبال خودش کشید. وقتی سرسختانه مقاومت کردم، متعجب شد.

حالا بهتر می‌تونستم افکارم رو سروسامون بدم. انگار در شلوغی ریسمان عواطف و افکارم از دستم در می‌رفت. هرچند اولین تجربه‌ی من بود و تا به حال دچار چنین سردرگمی‌هایی نشده بودم. بازم ترجیح می‌دادم بندهام گردن ویلن شروری که تسخیرم می‌کرد.

" سارینا چرا نمیای؟ "

به نرده تکیه دادم.

" تو هم فکر می کنی من نفرت انگیزم؟! "

کنارم ایستاد و مناظر زیر پامون رو زیر نظر گرفت.

" هنوزم به حرف اون اسکول فکر می کنی؟ کلا حالتش همینه زود از کوره در میره. من و آرسن بعد از غیب شدن پادشاه و ملکه انتظار چنین حملاتی رو می کشیدیم. آخه ما تا کی می خوایم زیر این سایه ها زندگی کنیم. بالاخره باید بجنگیم تا به این ظلمت پایان بدیم. تو فقط کار ما رو راحت تر کردی! "

سردردم کمتر شد. اثرش داشت از بین می رفت.

" اونا خودشون راه فرار در اختیارم قرار دادن...می دونی چرا ترس ها باعث تغییر به مجسمه بشن؟ "

دستی به گردنش کشید. بعد عرق های روی پیشونیش رو پاک کرد.
" من واقعا نمی تونم با این لباسا دوام بیارم. "

هر دو ریز خندیدیم.

" علتش...دلیلی نداره این جادوی اوناست و ترس تقویتشون می کنه. ارواح اسیر اجسادشون هستن. با این شرایط جسم اونا رو بیش از پیش در بند می کشه. البته شاید اگه شجاع باشی جادو روت تاثیر نذاره! "

مدتی بعد مغموم و سرخورده پرسید " ماجرای دشمنی الف ها و پریان
رو بهت توضیح داده؟ "

" هی، تا حدودی. یه جوری می گفت انگار من عقل کلم و از همه چیز
خبر دارم. معمایی حرف می زد ولی باعث نشد شما رو مقصر جلوه نده! "

" خب چون ما این بازی رو شروع کردیم. "

مکت کرد. در حالی که پرواز پرنده ای رو با چشماش دنبال می کرد به
حرف اومد.

" مدت زیادی از حضور اجداد ما در اینجا می گذشت. کارها کم کم
داشت به روال میوفتاد. قلمرو پریان مثل دژ غیر قابل نفوذ بود. اونا بر
خلاف ما و بقیه گروه ها، موفق شدن با همکاری به اوضاع سر و سامون
بدن.

به پیشنهاد یکی از جوان ترین الف ها، ما هم به پری ها ملحق شدیم و
به تبعیت از الف ها، خون آشام ها، گرگینه ها و ساحره ها که شناخته
شده ترین موجودات بودن در قلعه به پریان پیوستن.

به مرور تعداد بیشتر می شد، با این حال این پنج گروه قدرت رو در
دست داشتند. هنوزم تا حدودی این روند ادامه داره. قوانینی که وضع
می شدن شرایط رو راحت تر می کرد. هرچند گاهی بودن افرادی که
قوانین رو دور بزنن ولی یکی از الف ها بزرگ ترین اشتباه رو کرد.

هر گروه جادو های مختص به خودش رو فرا گرفته بود و همه این کارو به نحو احسن انجام می دادن.

کتاب قطور و عریضی که در نزد پری ها بود هرروز در حال پرشدن بود. این کتاب توسط مهمترین و دانا ترین رئیس هر قبیله نگاشته می شد. موضوعاتی اعم از جادو، درمانگری، خصوصیات و بسیار مطلب دیگه که حوصله ندارم بگم داخلش ذکر شده بود.

بالاخره بین شاهان تفرقه افتاد. گویا اونا تونستن بی سر و صدا ماجرا رو حل کنن ولی این فقط ظاهر قضیه بود.

پادشاه الف ها ناگهان ناپدید شد و به همراهش کتاب و طلسم ها رو هم برد. در این میان این پری ها بودن که خیلی چیزا رو از دست دادن چون آشوبی به پا شد که کلا قلعه رو از هم پاشید و همه سلطنت خودشون رو تشکیل دادن. "

مکت کرد و درخت عظیم رو زیر نظر گرفت.

" این درخت حاصل جادوی به سرقت رفته ی پری هاست. البته طلسم هایی که دزدیده شد. بعد ها کتاب رو به پریان برگردوندیم ولی اونا به همون اندازه که با محبت هستن کینه ای هم هستن.

هیچوقت مثل سابق نشد که با وجود ویلن ها بدترم شد. درواقع این موجودات مدتی پس از تشکیل سلطنت های جداگانه قدرت گرفت. بزرگان تعریف می کنن اونا تک و توک در جنگل های سیاه مشاهده می شدن. ما هم از جادوگران کمک گرفتیم و اونا محافظ درخت رو ساختن."

خمیازه ای کشیدم و سرم رو از رو شونه‌ی لیلیان برداشتم.
با کف دست کوپید تو سرم.

"من دارم برات تاریخ تعریف می‌کنم یا لایلی می‌خونم؟"

چشم غره ای به لی لی رفتم و سرم رو مالش دادم.
"کی گفت حالا سلسله خانوادگی‌ت رو شرح بدی؟"

نفسش رو کلافه بیرون داد.
"باشه بیا برو تو. تو هم عین آرژان اعصاب خورد کنی."

"هی منو با اون مقایسه نکن. بنده خیلی سرترم."

در حالی که از درهای چوبی عبور می‌کردیم لب زدم "لیلیان تو هم تو
ماجرای دزدی نقش داشتی؟"

"این مسئله مال صدها هزار سال پیش هست. حتی پیرترین الف هم
اون روزا رو ندیده."

آه پرصدایی کشیدم.
"حالا چطور می‌خواین دوباره درخت رو نامرئی کنین؟"

با اشاره‌های آرژان منو به سمت اتاقم هل داد.
"نمی‌دونم ولی یه کاریش می‌کنیم. برو تو. منم بعدا میام."

اندکی تردید کردم اما در نهایت این حس کنجکاوی من بود که مثل دفعات قبل منو به سمت خطر رهسپار کرد.

پشت در پر نقش و نگار سالن ایستادم و از گوشه‌ی اون حرکات کلافه و مردد افراد حاضر رو با نگاه پرسشگر زیر نظر گرفتم. نوارهای مزاحم نارنجی گیسوان آشفته‌م از هر از گاهی از پشت گوشم سر می خوردن و روی شونه‌م رو می پوشوندن.

نقشه بزرگی روی میز وسط سالن پهن شده و مهره‌های رنگارنگ روی اون به نقشه بی روح روی میز رنگ می بخشیدن.

آرسن متفکرانه دستش رو زیر چونه گذاشته و خیلی خونسرد به چهره‌های سردرگم زل زده بود. اخم‌های گاه و بی گاه آرژان، صورت درهم فرمانده (پدر لیلیان)، استرس مشهود در صورت لیلیان، عصبانیت و سردرگمی‌های ملکه و همراهانش زیر اون تپله‌های سبزیخ زده بررسی می شد.

با اینکه حتی کلمه‌ای از سخنانی که بین اونا رد و بدل شد رو نمی دونستم ولی این بی تفاوتی برای من نا آگاه هم عجیب بود.

مگه اون نباید الان با اضطراب به آینده درخت و صد ها الفی که در اون زندگی می کردن، می اندیشید؟ پس چطور این حجم از بی تفاوتی ممکن بود؟ چرا اقدامی برای دور راندن این پری‌های مزاحم نمی کرد؟

اصلاً به سوال بهتر؛ چرا من هنوز نفس می کشیدم؟ حتی با اینکه دو گوی سردش وجود من در این جلسه خصوصی رو شکار کرده بود؟ و پاسخ اون در برابر این گستاخی چی بود؟ گردوندن مردمک هاش به جهتی دیگه!

نهایتاً خنده‌ی مرموز آرسن به سکوت پایان داد.
"نیازی به تصمیم‌های عجولانه نیست. چرا بر نمی گردین و به پیشنهادم فکر نمی کنین؟"

صدای ملکه انگار از چاه میومد ولی مثل همیشه محکم بود.
"چرا باید به شما اعتماد کنیم؟"

"چون به سرنوشت مردم‌تون اهمیت می دین. قبول دارم که قبلاً از اعتمادتون سوء استفاده کردیم و ما بارها بابت این موضوع از شما عذرخواهی کردیم ولی دیگه چیزی برای از دست دادن نداریم. برامون مهم نیست چی پیش بیاد ما به جنگ علیه این تاریکی برمی خیزیم حتی اگه تقدیر ما هم به بقیه گره خورده باشه."

"و اگه تو این مدت شما در سوراخ موش‌ها قایم بشین تکلیف ما چی میشه؟"

اینبار نیشخند روی لب‌های آرسن نقش بست.
"نه ما این کارو نمی کنیم و شما هم دوباره به ما اطمینان نمی کنین. می‌خوااین بگین که اینجا رو بدون گذاشتن حتی یه محافظ ترک می کنین؟ من که باور نمی کنم."

سر تکون داد.
" بله همینطوره. "

نگاه تیزی به سمتم نشانه رفت. ناخودآگاه چند قدم عقب گذاشتم. آرژان مشکوکانه به سمت در چرخید اما پیش از برخورد خنجر نگاهش روی دیوار کنار در سر خوردم. احساس و افکار بدی در ذهنم رژه می رفت.

مطمئنا خبرهای خوبی انتظارم رو نمی کشید و این تنها با یه واژه جنگی که بر زبان شاهزاده جاری شد، آشکار بود. دامن پیراهن رو چنگ زدم.

نمی دونم غصه قلب هزار تکه شدم رو بخورم یا برای آوارگیم آه بکشم ولی یه چیزی رو خوب می دونم.

من اینبار واقعا ترسیدم...

شب هایی که تنها در باغ پرسه می زدم...

رعد و برق هایی که گاه به شدت آسمان رو متزلزل می کرد...

زیر زمین های تار گرفته و سرد خونه ی زن دایی تنها و پیرم...

نگاه های خشک و ترسناک مدیر مدرسه...

حشرات ریز و حتی ویلن ها...

هیچکدوم تا به حال تا این حد منو نترسونده بود، چون پدر و مادرم با تمام شیطننت هام در هر حال باعث قوت قلبم بودن.

ولی اینبار من کاملاً تنها بودم...

نه من از ویرانگری به هیچ وجه وحشت نداشتم...

من از تنهایی پا به سایه ها گذاشتن هراس نداشتم...

فصل یازدهم فستیوال پاییزه

بی هدف در راهرو های قصر پرسه می زدم. از سالن سمت چپ به راست. از سمت شرقی به غربی. از شمالی به جنوبی، بدون توجه به مدت زمان نا پدید شدنم قدم می زدم.

پری ها خیلی وقت بود که اینجا رو ترک کردن.

هنوز درمورد آینده نامعلومی که انتظارم رو می کشید نا آگاه بودم. در راهروی منتهی به اتاقم پیچیدم. با باز کردن در قامت لیلیان پدیدار شد. همونطور که کنار پنجره، چوبی رو می تراشید با لحنی آهسته آغشته به خشم لب به سخن گشود.

" کجا بودی؟ ازت خواستم تو اتاق باشی ولی تو با خودخواهی تمام به کار خودت ادامه دادی. "

کنارش رفتم و سرم رو به بازوانش تکیه دادم.

" واسه خودم چرخ می زدم و حال می کردم. "

چشمکی چاشنی لحن شیطونم کردم. هرگز احساسات درونیم نفوذی بر بیرونم نداشت. ریز خندید و با کف دست زد پس کلام.

" تو آدم بشو نیستی. "

" تو هم الف بشو نیستی. "

اینبار بلند تر از قبل قهقهه زد. انگار حرص چند دقیقه‌ی فقط اثراتی از دلخوری بود.

" اون وقت تو تنها می مونی. "

" تو غمت نباشه. بالاخره یه دیوونه ای مثل تو برام پیدا میشه. "

انگشت اشاره کشیده و زخمی ناشی از ضربات شمشیرش رو سمت خودش گرفت.

" ولی اون دیوونه که من نمیشه! "

لبخندی به روش پاشیدم.
رفتم وسط اتاق دایره وار دور خودم چرخیدم و با اشتیاق مصنوعی
دستام رو بهم زدم.

" خب نگفتی... "

صورتش تعجب رو داد می زد.
" چیو؟ "

با قدم های پر ناز و ادا نزدیکش شدم.

بازو هام رو از دو طرف دور گردنش حلقه کردم و با لبخند گله گشاد
"گفتم اینکه چرا هنوز خونه نه نه ببخشید درخت خراب نشدیم؟ یعنی
سرمون به تنمون می ارزیده؟"

خودش رو از حصار بازوان من آزاد کرد و باهم روی تخت نشستیم.
رفتار گرم و دوستانه لی لی دلیلی بر سخت بودن بند دوستی ما در این
مدت کوتاه بود.

هرچند با اخلاقی که آرژان در آخرین دیدارمون نشون داد بعید می
دونستم بتونم تفسیر درستی از احساسات افراد به دست بیارم. شاید
این فقط یکی از هزار چهره الف ماده رو به روم رو نشون می داد.

صمیمیت بدون توجه به جنسیت، ملیت و خصوصیات دیگران یکی از
خصلت های عجیب و خارجی پدر بود و به نظر می رسه این یک مورد
از نقاط مشترک ما پدر و دختره.

"پس یعنی تو نمی دونی؟!"

"چطور؟"

"می خوای بگی اونی که داشت به حرفای ما گوش می داد خانم بزرگ
خدا بیامرزم بود؟"

اون منو دیده بود اما تا حدودی مطمئن بودم کسی جز آرسن نفهمید.

" تو منو دیدی؟ کس دیگه ای هم می دونه به جز آرسن؟ تو چطور فهمیدی؟ "

" آهای مگه طرفو زاییدی؟ شاهزاده آرسن. تکرار کن زیونت عادت کنه. " با لحن کشیده لب زد " شاهزاده. "

ش شاهزاده رو به شکل عمیق و داغ می کشید. باورم نمی شد از تمام نگرانی های من اون فقط همین یه کلمه رو شنید؟

دوباره جوشش حس شیرینی رو در دل لی لی دریافتم و بازم سردرد طاقت فرسایی یقه ی منو چسبید. بی شک بلائی سرم اومده که خودم ازش بی خبرم ولی چه بلائی؟

آیا اون به شاهزاده علاقه داشت که هروقت اون رو می دید یا اسمش میومد سرخ می شد؟ چرا هربار بوی تند احساسش مشام رو نوازش می کرد؟

وقتی به خودم اومدم لیلیان جلوم زانو زده بود. با نگرانی پشت سرهم اسمم رو می گفت.

" حالت خوبه؟ چت شد یه دفعه؟ اصلا باشه هرچی می خوای صداش کن... "

" خوبم خوبم. "

لیوان بی رنگ آب رو به دستم داد. همه اون رو لاجرعه سر کشیدم. کمرم رو نوازش کرد.

"حالت خوبه؟"

پیش زدم.

"این بار چندمه می پرسی."

"باشه نخور منو. لیاقت نداری که."

تک سرفه ای کردم تا صدام به حالت قبل برگرده.

"نمی خوای بگی؟"

رو برگردوند. از قرار معلوم باید منت کشی می کردم.

با لوس ترین حالتی که از خودم سراغ داشتم گفتم "لی لی جونم. ببخشید دیگه. قهر نکن."

منو که عین کنه بهش چسبیده بودم کنار زد.

"آه شبیه سگ آلیس شدی!"

از اینکه منو با اون سگ مقایسه کرد، حرصی شدم.

" نمی خوامی نگو چرا شبیه حیوونم می کنی؟! چقدرش! هدف من دخالت تو کارهای شما نیست، من فقط می خوام بدونم تکلیف من این وسط چیه، اینکه تا کی باید اینجا نیش و کنایه و متلک هاتون رو تحمل کنم؟ "

" یعنی زندگی با ما تا این حد بده؟ "

" جایی که براشون نفرت انگیز باشم بله! "

" متاسفم سارینا. "

" با غم موجود در صداش ادامه داد خیلی وقته مردم از این شرایط به ستوه اومدن. شکستن محافظ هم قوز بالا قوز شد. اما آرسن آینده نگره پس چند روز پیش لا به لای حرفاش متوجه شدم نقشه ای داره. گویا با حضور تو زنگ خطر برای اون زودتر از ما به صدا دراومد. بنابراین به رجینا پیشنهاد صلح داد. اینطوری نیروی بیشتری خواهیم داشت. از طرفی شاید تو کتاب نشانه ای برای نابودی ویلن ها و راهی هم برای برگشتن تو پیدا بشه. "

" پس فعلا اینجا مهمونم. "

" ظاهرا. "

بلند شد اما نزدیک خروج کامل به سمت برگشت.

"اوه راستی کلا فراموش کردم که بگم. دلیل اصلی اومدنم این بود که ازت برای حضور در فستیوال فردا شب دعوت کنم."

"چی؟"

اما بدون هیچ حرف دیگه ای رفته بود.



باز صدای فریاد در چهار ستون قصر طنین انداخت. سرمو زیر بالشت فرو بردم و با دو دست محکم رو گوشتم فشار دادم. از صبح همه‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. هر دقیقه نه هر ثانیه یکی می‌رفت و یکی می‌آمد. رسماً تبدیل شده بود به کاروانسرا.

با کوبش شدید در سر جام نیم خیز شدم. چشمام رو مالیدم و به آلیس همیشه آروم و سر به زیر که اینبار برق خشم در نگاهش بی داد می کرد خیره شدم. وسط اتاقم دور قالی صورتی می چرخید و زیر لب غر می زد.

حنجره‌م خشک و گرفته بود. لیوان آب رو از روی میز چنگ زدم. چند قطره در گلویم فرو دادم اما از دمای ملایم آب صورتم درهم شد.

تک سرفه ای کردم و پرسیدم "چی شده؟"

تازه وجود من رو به یاد آورد. لبش رو گاز گرفت و با تاسف سر تکون داد.

" متاسفم. تو رو هم بیدار کردم ولی اینجا از خونه برام نزدیک تر بود. "

" آهان. "

همین! دیگه چیزی به ذهنم نمی رسید. آلیس دوباره بین ابروانش چین انداخت.

" اونا فقط بلدن دستور بدن، بی توجه به اینکه ما داریم انواع و اقسام مشکلات دست و پا می زنیم. "

" این مشکلات شامل منم میشه؟ "

انگشتش رو گزید.

" اوه...نه نمی خواستم ناراحت کنم. "

" ناراحت نیستم تو که چیزی نگفتی ولی حتما موضوع مهمیه که تو تا این حد عصبانی شدی. "

دندوناشو روی هم سایید. با مشت روی میز آرایش کوبید.

" اون ریش سفیدای...الف ها رو علیه ما به شورش در آوردن. با چه جرعت! چون پوست چروک و موهای خالصا سفید دارن فکر می کنن خیلی دانا و عاقلن؟

یا چون بیش از ۴۰۰، ۵۰۰ سال سن دارن؟ همیشه جا برای پیشرفت و ترقی وجود داره. اونا کاملاً مخالف همکاری با پری ها هستن. چطور میشه یه نفر تو همه قضایا پا پس بکشه ولی باز در کمال پررویی معترض باشه؟

من نمی تونم این موضوع رو هضم کنم. باور کن اگه ما نبودیم الان پادشاهی هم در کار نبود...هی تو داری گوش میدی؟ "

خمیازه کشیدم. سعی کردم لبخند بزنم اما به گمانم اصلاً موفق نشدم. چون آلیس با تاسف برام سر تکون داد.

" من میرم تا تو استراحت کنی. "

اون از من چه انتظاری داشت؟ من تمام شب تو اتاق راه می رفتم و صبح خروس خون با جیغ و داد بلند شدم.

چند تار موی افتاده روی صورتم رو کناری فرستادم و زیر پتو خزیدم. پنج دقیقه از استراحتم نگذشته بود که مشت محکمی رو پس کلام فرود اومد. معترضانة نشستم و جیغ زدم.

" اگه گذاشتین من بکیم! "

" چی چیو بکی. پاشو گمشو باید واسه فستیوال حاضر بشیم. "

بارقه های نور خورشید از لای پرده ی صورتی عبور کرده و روی سطح چوبی رو روشن می کرد. با کرختی پرده رو کنار زدم و نیمی از صورتم رو از پنجره رد کردم.

تق و توق های برخورد اشیاء در همه جا پیچیده بود. چشمام رو بستم. دست ها نوازش گر نسیم دم غروب روی صورتم کشیده می شدن. در هر جایی از شاخه ها الف هایی کریستال های درخشان روی درخت و خونه هاشون آویزون کرده بودن که در اثر وزش باد تگون می خوردن و موسیقی زیبایی ایجاد می کردن.

اشعه های خوشید از کریستال های شیشه ای منعکس می شدن و گاهی نورهای براقی در رنگ های طلایی، سرخ و نارنجی چشمام رو نشانه می گرفتن.

لباس های ساده ای به تن کرده و به سالن اصلی رفتم. لیلیان در مرکز سالن ایستاده و به این و اون دستور می داد.

چشمش که به من افتاد، اخم ریزی بین پیشونیش نقش بست.

" به به خانم خوش خواب! یه دفعه می داشتی یه صد سال دیگه پا می شدی. از صبح جونم در اومد. فکر کن بشینی با یه نفر دو ساعت گپ بزنی بعد ببینی طرف خوابیده. "

شانه بالا انداختم.

" میگی چی کار کنم؟ من که گفتم می خوام بخوابم. "

چشم در حلقه گردوند. به تزئینات ساده‌ی گوشه و کنار قصر نگاه گذرایی
انداختم.

" آتیش بازی قراره راه بندازین؟ "

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت.
" فرمایش دیگه ای نداری؟ اگه ما سر و صدا راه بندازیم که موجودات
دیگه رو می کشونیم اینجا. "

" من چه بدونم. یه توضیح بده خودت. "

منو به سمت پله ها هر می داد.
" جونم برات بگه برای جلو گیری از هر گونه خطری تو قصر یه دور همی
خواهیم داشت. "

دستگیره و کشید و منو به داخل کشید.

" کریستال ها نور ماه رو بازتاب می کنن که حدس می زنم مشکلی
پیش نیاد. بعد سرود می خونیم و دعا می کنیم. پذیرایی می کنیم و به
همدیگه هدیه می دیم. آخر شب هم روی برگ های کوچک آرزو یا
شکرانه می نویسیم و در مسیر باد رهاشون می کنیم.

البته قبلا تو دریاچه هم می انداختیم ولی اشکالی نداره اگه بسوزونی
یا تو زمین خاک کنی...اوه این خوبه! "

" یعنی فقط با چهار عنصر اصلی میشه؟ "

بعد از مدت طولانی از داخل کمد دل کند و یه پیراهن فیروزه ای بیرون کشید. منم روی تخت به تماشای اون مشغول بودم.

"آره."

تنها با یه نگاه گذرا به لباس مجلسی جیغ زدم " من عمرا اینو بپوشم! "

گوشاش رو گرفت تا داد و هوار من تموم شه.
" چرا مگه چشه؟ "

" چشم نیس دماغه! من اینی که تنم هست رو به هزار زور و مصیبت می پوشم. ببین چه دامن دراز و پفی داره. تو خودتم همیشه لباسای رزمی می پوشی. "

سخنم رو با تکان های سر رد کرد.
" نه من چون پدرم فرمانده رزمی می پوشم وگرنه من با اینا مشکلی ندارم. "

لابد عمه من بود می گفت نمی تونم این لباسا رو تحمل کنم...؟

" جدی؟ پس بیا یه روز از لباسای من بپوش. "

" باشه من تسلیمم ولی به خاطر من... فقط یه شبه. فکر کن بعد تو بری و دیگه از این فستیوال های زیبا رو هیچ کجای دنیا پیدا نکنی. "

لب به هم فشردم و با تکون دادن سر پذیرفتم.
" عالیه! "

منو دنبال خودش کشوند و روی صندلی میز آرایش نشوند. شونه رو برداشت و روی موهام کشید اما همون اول کار بین فرهای در هم گره خورده گیر کرد. سماجت بیشتری ورزید و با فشار شدید تری برس رو داخل موهام پایین آورد.

" آی... بسه موهامو از ریشه درآوردی. "

" مو نیست که جاروی جادوگراست. "

شونه رو از دستش قاپیدم.
" بدش به خودم تو بلد نیستی. "

اخم کرد و با غیظ گفت " بلد بودی الان وضع بهتری داشتی. "

بی توجه فرهای نارنجی م رو شونه می کردم. بالاخره دست از ور رفتن با گیسوانم برداشتم و ملتمس به لی لی چشم دوختم.

نیشخند زد.
" نتونستی نه؟ "

" نه نشد. "

اینبار لیلیان هم به من پیوست و هردو به آرامی گره ها رو با دست باز می کردیم. یک ساعت بعد لیلیان با تنی خسته روی تخت فرود اومد. موهام رو تاب دادم و ازش تشکر کردم. حداقل بهتر از قبل شده بود.

" من میرم آماده بشم. "

" فعلا. "

نوار هایی از گیسوانم رو به وسیله ی گیره ی پر زرق و برق از پشت محکم کردم. دو فر ریز از دو طرف روی صورتم رها بودن. رو به روی آینه ایستادم. یقه ی گرد ، سر شانه های پفی و دامنی که چین های ریز رو اون مشهود بود تنها تلاش های خیاط برای ایجاد تفاوت و زیبایی در لباس بود.

مقدار کمی زر های فیروزه ای در بالاتنه لباس جاخوش کرده بود. بی ریخت ترین لباسی بود که در تمام عمرم دیده بودم.

حتی به لباس های کج و معوج داخل تن مانکن های توی تلویزیون که مثل بت های بی احساس روی سن قر می دادن، گفته بود تو برو من جات هستم. منو یاد ملحفه های پوسیده خانم رستگار می انداخت.

زن کهنسالی در همسایگی ما که مامان گاهی به زور برای سرگرم کردن
اون منو به خونش می فرستاد چون معتقد بود اگرچه کمی به قول
خودش فضول ولی آدم خوش ذوق و اجتماعی هستم.

تقه های مکرر که به در می کوبیدن، منو از افکار مرتبط به خونه به زمان
حال برگردوند.

مدام یقه و کمرم رو می کشیدم و اون ملحفه فیروزه ای رو از تنم جدا
می کردم.

" خیلی بهت میاد. "

پوکر بهش خیره شدم. این تعریف بی خود جایی هم واسه بحث می
داشت؟

از جلوی آینه کنارم زد. بلوز و دامن چاک دار چرم تو تنش رو در آینه
برانداز کرد و بافت موهای خرمائی رنگش رو به پشت سرش هدایت
کرد. از اتاق خارج و آهسته تا سالن اصلی با هم قدم زدیم.

" چیزی شده؟ "

این چه سوالی بود؟ یا بهتر بگم چرا چنین چیزی پرسید.

" متوجه نمی شم. "

"تو به جورایی از وقتی برگشتی عوض شدی."

مدتی سکوت بین ما حکمفرما شد اما بعد شکننده‌ی این سکوت من بودم.

"آره شده ولی نه من. شما دارین تنهام می‌ذارین."

"ما...متاسفم به خاطر رفتارهای اخیر اما بدون تا زمانی که اینجایی هیچ وقت تنها نیستی."

لبخند ملیح روی لباش مهر تاییدی بر تک تک کلماتش بود. این چشم‌ها، این احساس، همه و همه صداقت رو فریاد می‌زند، چیزی که نشون می‌داد تمام نگرانی‌های من بی‌مورد بوده. اصلاً بذار همه چیز رو به تقدیر بسپاریم، اما دیگه خیلی وقته که سرنوشت منو خواسته یا ناخواسته به جلو هل میده و این مسئله امروز برای بار هزار برای من ثابت شده و خواهد شد.

از بالای پله‌ها افراد حاضر در قصر رو از نظر گذروندم. همونطور که انتظار می‌رفت جمعیت کمی در اونجا تجمع یافته بودن. انگشتان لیلیان که قفل انگشتان من بود سفت فشردم.

"بهتر نبود کلاه بیوشم؟"

دقیق و عمیق میخ‌چشمان من شد. بعد با نوارهای فرفری مو رو گوشام رو پوشوند. تقریباً هیچ قسمت از گوشام قابل رویت نبود.

" اینطوری بهتر شد؟ "

" حس خوبی بهم میده. "

خندید.

کوتاه و اما دلنشین. امروز خیلی دلفریب نشده بود؟ چرا و من جذابیت ذاتی دختر همراهم رو برای بار دیگر پیش خودم اعتراف کردم.

همه حاضرین با ساده ترین شمایل رو در روی هم و شونه به شونه‌ی همدیگه ایستاده و گپ می زند. استرس آینده حتی از زیر نقاب های شادی و صمیمیت هم تو ذوق می زد. لبخند ها و خنده های همه ظاهری بود و این رو با تمام وجود درک می کردم.

تک و تنها گوشه میز با انگشت روی شیشه‌ی اون رو خط خطی می کردم. لی لی از میان همههمه برام دست تگون داد. اینکه بدون حواس پرتی و در آرامش محض پاسخ نگرانی های مردم رو می داد، تحسین برانگیز بود.

گویا دژ محکمی در برابر سختی قد علم کرده بود و پایدار و استوار همه موانع رو پشت سر می گذاشت. دیوار آسیب ناپذیری که توپ و تانک ها هم روش اثری نداشت ولی این فقط صلابت ظاهر بود و چه کسی خبر داشت از اقیانوس طوفانی درونش که با شدت هرچه تمام تر مشت مشت موج های سنگین خودش رو بر قلب اون می کوبید!

ناگاه گروهی وسط سالن جمع شدن و همه به گوشه ای آرام خزیدن.
همونطور حدس می زدم سرودی به زبون ناشناخته، می خواندن.

نت های خسته کننده و متن نا آشنای سرود، منو به بیرون و روی یکی از شاخه ها کشوندن.

کریستال های بلورین به زیبای نور نقره ای رو منعکس می کردن. یکی از کریستال های سبز چشمم رو به اندک نوری که داشت جلب کرد. سرم رو به طرف دیگه برگردوندم و طولی نکشید که عدم وجود کریستال های رنگی روی درخت رو به یاد آوردم. درسته هیچ کریستال رنگینی به درخت آویزون نبود. پس منشا این نور کم سو کجا می تونست باشه؟

من دوباره داشتم آشکارا خودم تو دردمر می انداختم و به نظر می رسید مشکلی با این موضوع نداشتم که در جستجوی نور، بی سر و صدا به ریشه های درخت پناه بردم.

طبق چیزی که دیده بودم اون کریستال براق الان باید دقیقا جایی که ایستاده بودم خودنمایی می کرد ولی هیچ اثری ازش دیده نمی شد. دور خودم چرخ زدم.

بی فایده بود. به خاطریه احتمال بی خود از جمع دور شدم و حاضر شدم در تنهایی و تاریکی به اینجا پیام. هرچی زمان بیشتری می گذشت ذهن من باز تر می شد و می فهمیدم چه اشتباه بزرگی مرتکب شدم.

همونطور که راه قصر رو در پیش گرفته بودم به خودم و احساسات
ضد و نقیضم لعنت می فرستادم که چرا تا این حد ریسک کردم و اگه
دوباره با یه ویلن، پری یا هر موجود خطر آفرین رو به رو می شدم، چه
گلی به سرم می گرفتم؟ گل رس بهتره یا ماسه؟ صبر کن ببینم ماسه که
گل نیست. با افکار پوچ وارد درخت شدم. برخلاف همیشه امروز سوت
و کور بود و خب دلیلشم واضح.

نقش و نگار هایی در قسمتی از دیوار هک شده بود و شیشه های رنگی
پشتش اون رو می آراستن. همه ی این ریز کاری ها تشکیل دهنده ی یه در
ترکیبی از چوب و شیشه درون دیوار بودن. برای همین بخشی از دیوار
به شمار می رفت.

احساسات بیگانه باز هم به کار افتادن. اوایل به عنوان کنجکاوی نا به
جا در نظر گرفتم ولی فراتر بود. انگار زمزمه هایی از اون پشت بلند می
شد اما نه آوای کلیک مانند بود. می خواست من به سمتش برم.

درو به آرامی هل دادم. روشنایی اندکی به فضای گرفته ی اونجا می
تابید. با هر قدم گرد و غبار به هوا بر می خاستن. از وقتی اومدم کسی
رو ندیدم که به اینجا بیاد. یه لحظه از حرکت ایستادم و پشت سر هم
سرفه کردم. چه وضع اسفناکی!

بعد مدتی راه رفتن به بن بست رسیدم. حالا می فهمم چرا کسی اینجا
نیست. شاید یه رمز خاص داشت. تجربه ثابت کرده تو سرزمین های
جادویی همه چیز ممکنه.

گوشم رو به دیوار چسبوندم. کم کم خم شدم و جاهای پایین تر رو کنکاش کردم. نه! چیزی نمی شنیدم. جسم گرمی روی کمرم به حرکت دراومد و در امتداد ستون فقراتم کشیده شد.

" وای... "

سیخ ایستادم و بعد با مشت کوبیدم به قسمتی از بدن اون موجود.

" چته تو؟ "

آرژان دست رو شکم گذاشته و آه و ناله سر می داد. وقتی اونو رو به روم دیدم دلخور برگشتم و به کارم ادامه دادم.

" چی کار داری می کنی؟ "

چیزی نگفتم.

" عقل از سرت پریده؟ "

چیزی جز سکوت عایدش نشد.

" با تو ام. اوهوی...دختره... "

عصبانی چرخیدم طرفش.

" هوی به کلات. چرا اینجاایی؟ "

نیشخند زد.

" اومدم دنبال بانو سیندرلا! "

به دنبال این تعظیم کوتاهی کرد. چه جالب الان شدم سیندرلا! اصلا سیندرلا رو از کجا می شناخت.

" قبلا از اینجا خارج شدی، نه؟ "

چشمک ریزی زد.

" پس چی فکر کردی؟ "

بی اهمیت با انگشت روی دیوار فشار وارد کردم. دستام رو مشت کردم و چند تقه بهش زدم. طوری که انتظار داشتم صدا نداد. روی زمین خم شدم و اینبار به سطح صاف زیر پام ضربه زدم. شاد و خوشحال از نتیجه دلخواه جیغ زدم.

" درسته! این زیر خالیه. "

" چی شده؟ چته؟ چرا اومدی... "

انگشتمو روی لبش گذاشتم. با این کار من با چشمای گشاد و در عین حال خندان نگاهم کرد. وقتی فهمیدم چی کار کردم سریع دست کشیدم و تهدید وار گفتم " وای به حالت فکرهای انحرافی بزنه به سرت. "

از طرفی اگه این کارو نمی کردم تا فردا صبح به سین جیم ادامه می داد. برای تغییر جو ایجاد شده گفتم " چطور پیدام کردی؟ "

شیطنت بار و بی پروا نگاه به چشمام دوخت. حتی چشماش داد می زد،
خر خودتی...

" لیلیان منو فرستاد دنبالت. در اینجا باز بود پس..."

" باشه، فهمیدم."

دست دست کرد.

" هنوزم ناراحتی؟ "

اگه پیرسن مسخره ترین سوال عمرت چی بوده قطعاً همین رو خواهم
گفت. من باید با کسی که منو به چشم یه حیوون میبینه چطور رفتار
می کردم؟

" هی...اون ماجرا گذشته. کینه ای نباش دیگه. همه موقع عصبانیت
حرفایی می زنن که حتی بعدا به با نمیارن."

" اینکه تو به یاد نداری دلیل نمیشه منم فراموش کنم. اون همه ای که
میگی شاید نفهمن، ندونن یا متوجه نشن ولی خنجری که به دل زدن رد
عمیقی باقی می زاره. عقل به فراموشی هم بسپاره، قلب این دردو
هرروز یادآوری می کنه."

" این به این معنی من برات مهمم؟ "

لحظه ای تامل کردم. واقعا اهمیت آرژان برای من چی بود یه دوست معمولی یا فراتر؟ مثل...مثل...

با تکنون دادن سرم یاد موقعیت افتادم.
" تو حتی یه معذرت خواهی هم نکردی! "

اگه بخوام با خودم روراست باشم، بله اون برام اهمیت بالایی داره،
میشه گفت این دفعه هم اون ناجی من شد، درحالی که گم نشده بودم
ولی با واژه تنفر بر انگیز بودن نمی تونست بیش از یک دوست باشه.

هرچند که قلبم این سخن رو نهی می کرد و من سمج تر اون رو تو
گوشش و تک تک ضرباتش فرو می کردم.

با پا به زمین کوفتم.
" می شنوی؟ "

" خب که چی؟ "

" این زیر خالیه. "

" نمی خواد فسفر بسوزونی فقط بیا بریم که به مراسم آرزوها برسیم.
در غیر این صورت لیلیان کچلم می کنه. "

انگشت اشاره رو خم کردم و چند بار به وسط پیشونیش زدم.

" من تا نفهمم اون زیر چیه قدم قدم برنمی دارم. "

اخم کرد و با چهره درهم جاشو با جایی که ایستاده بودم، عوض کرد.
بعد مقابل چشم های متعجب من محکم به چوب کوبید.

" دیدی؟ چیزی نشد. بی خیال اینجا فقط یه درخت معمولیه که از قضا
زیرش پناهگاهه. ولی بهت اطمینان می دم که اون زیر چیزی جز خاک و
حشره پیدا نمی شه. "

این درخت غول پیکر معمولی بود آیا؟؟ دودل بودم. نه اون به حد کافی
نیرو وارد نکرد. این یه درخت چند هزار ساله ست، پس با کمی انرژی
بیشتر خرد می شد.

" یه بار دیگه هم امتحان کن. "

کلافه موهای نیمه بلندش رو چنگ زد. به گفته من عمل کردم. سخت تر
از قبل پاشو کوبید اما...

فصل دوازدهم درون زمین

برای بار چندم سعی کرد پاش رو بیرون بکشه، ولی نتیجه نداد.

"نمیشه. لعنتی!"

به طرف آرژان که روی سطح چوبی نشسته بود، خم شدم. البته میشه گفت چمباتمه زده بود. نوارهایی از موهام روی صورتش رو پوشوند که اونا رو کنار زد.

منم تلاش کردم پای چپش رو که داخل چوب فرو رفته بود، در بیارم. نتیجه کوبش های پاش به زمین خرد شدن اون قسمت از چوب بود. خشمگین بهم توپید.

"هرچی بلند میشه زیر سر توعه. اگه تو نبودی منم الان اون بیرون داشتم آرزو می کردم."

"خب حداقل به این حرفم رسیدی که این زیر یه چیزی هست."

دندون روی هم سایید.

"می خوام صد سال سیاه ندونم."

"خوبه پس من می رم تو هم صدسال سیاهت رو اینجا سپری."

چشماش شد قد دو توپ تنیس ولی اون زبون بی مصرفش برای لام تا کام نمی چرخید. به گفته خودم عمل کردم و برگشتم تا برم. چند قدمی دور نشده بودم که صدایی تو سرم پیچید.

"جدا داره میره؟ کاش حداقل کمک بیاره."

پوزخند زدم و چرخیدم سمتش.
"پس چرا میگی برم."

در کمال تعجب گفت "منظورت چیه؟"

مگه اون عمدا با صدای بلند اون حرف رو نزد؟ لابد انقدر نزدیک بودیم که بشنوم.

"مسخره همین الان خودت گفتی حداقل کمک بیارم."

اما اون مات بهم زل زده بود. حرف بدی زده بودم. هرچی هم باشه از نیش های اون بدتر نگفتم. شایدم آقا غرورش خدشه دار شده.

"آ...آره. گفتم ولی نه با زبون."

خنده های مصنوعی کردم.
"پس نکنه تو ذهنت گفتی؟"

نگاه خیرش مهر تاییدی برای من بود.

چطور ممکنه؟ چرا من اینطور شدم؟ ولی مسئله واضح تر اینه که من دیگه خودم رو هم نمی شناسم.

به خودم اومدم دیدم بالاخره پاش رو کشیده بیرون و داره منو تکون میده. دستاش رو از بازوم پس زدم.

" چیه؟ "

" خوبی؟ "

خودم رو کنار کشیدم و تنها به بالا و پایین کردن سرم اکتفا کردم. هرچی هم باشه اینجا یه سرزمین جادوئیه پس نباید این موضوع تا این حد عجیب باشه. شاید فقط به این چیزا عادت نداشتم.

روی دو زانو خم شدم و قسمت تخریب شده رو بررسی کردم. همونطور که انتظار داشتم اون زیر مثل تونل ساخته شده بود. یعنی این قسمت بن بست نبوده و تازه شروع راهه.

برگشتم و با جای خالی آرژان رو به رو شدم. مردک خیار! کجا رفت. خجالت نمی کشه یه خانم رو تنها به دل خطر می فرسته؟ بزدل! ترسو! انگ...

پیش از اینکه فرصت کنم بقیه فحش ها رو بهش نسبت بدم، سر و کله کج و معوج جناب به همراه یه تبر زوار در رفته پیدا شد.

نا گفته نماند یه مشعل رنگ پریده رو هم حمل می کرد. شانس ما رو باش تو جنگ ها تبر طلایی می برن بعد ایشون برای من تبر آقاجونش رو آورده.

" چرا اینجوری نگاه می کنی ؟ "

متوجه شدم با چشم دارم خفه ش می کنم.
" هیچی چطور بریم پایین ؟ "

به من خیره شد. اصلا یه خاک تو سرت خاصی تو اون چشمای طوسی موج می زد.

تبر رو بالا گرفت.
" با این. "

اون رو بالا گرفت. رد نگاهش رو گرفتم. اون به طرف من گرفته بود. با تمام توان تبر رو پایین آورد و به چوب کوبید. خوشبختانه قبل از برخورد اون جسم تیز به سر و بدنم جا خالی دادم.

شمار تپش های قلبم از دستم در رفته بود. مثل گنجشک ریز نقش، ترسان و لرزان به دیوار خاکی پشت سرم چسبیده و تند تند نفس می کشیدم. بی شک قصد کشتنم رو داشت.

" سرتو بالا بگیر. چیزی نشده که. "

حالا یه سوراخ بزرگ ایجاد شده بود. با ترس نگاهم رو بالا کشیدم و ثانیه ای بعد دست آرژان روی قسمت سرخ شده از سیلی صورتش بود.

جیغ زدم.

"چیزی نشده؟ چیزی نشده؟ تو تقریباً داشتی به منو می کشتی!"

عصبانیت در چهره‌ش مشهود بود ولی قیافه رنگ پریده من جلوی داد و هوار رو می گرفت.

به موهای پر پشتش چنگ زد.

"می دونم هدفم تو نبود."

دربغ از کمی دلجویی! یا اون تغییر کرده یا از اول همین بوده.

چند نفس عمیق کشیدم تا آرامشم رو به دست بیارم. نفس هام از حالت تند و مقطع در اومد. سپس پسرک رو کنار زدم و رو لبه‌ی اون قسمت شکسته شده نشستم. آب دهانم رو به زور و زحمت فروفرستادم و در یه حرکت پیش بینی نشده پریدم داخل.

از بالا صدای کلافه‌ش بلند شد.

"کجا رفتی تو؟"

بی توجه مسیر تونل رو به روم رو در پیش گرفتم. اگه بگم داشتم قبضه روح می شدم دروغ نگفتم. اونجا بی نهایت تاریک و سرد بود. در مقایسه با خود درخت دو دنیای متفاوت بودن.

برخورد جسمی به زمین در فضا طنین انداخت و آرژان همراه مشعلی که مقدار کمی از مکان رو زیر محدوده روشنایی خود گرفته بود، پدیدار شد. نارضایتی از سر و روش می بارید. اگه جا داشت حتی خفم می کرد ولی اونم مثل من می خواست بدونه انتهای این تونل به کجا ختم میشه. اینو از چشماش می خوندم.

در طول مسیر اخم کرده بود و زیر لب اصوات نامفهوم درمی آورد. گاهی هم باهم بدون هیچ حرفی به تماشای نقش های روی دیوار می نشستیم.

مقداری نقاشی و تعداد زیادی هم نوشته رو سنگ ها وجود داشت. آرژان سعی می کرد اون نوشته های نیمه واضح و رنگ و رو رفته رو بخونه و ترجمه کنه. زبون هر کتیبه برای یه کشور یا قوم خاص بود. حتی بعضی ها وجود خارجی نداشتن.

" آهان! این به فرانسویه. "

پس اونا قبلا تو فرانسه بودن ولی چطور بعد این همه سال یادش مونده؟ حتی اون زمان ها آرژان متولد هم نشده بود.

لحن سرد و بی تفاوتی گرفتم.
" چطور می دونی فرانسویه در حالی که حتی اون زمان وجود
نداشتی؟ "

برخلاف من اون آروم تر و ملایم تر گفت " ما همزمان زبان مادری مون
رو هم در کنار خط مخصوص به الف ها ادامه دادیم. "
" فهمیدم. "

متنی به ترکی نگاشته شده بود. با کلمات دست و پا شکسته ترجمه کردم.
" ما...ک...کتاب...ر...ا...هد...ف...بوووو...د. "

هنوز شروع نکرده نفس نفس می زدم. این متن قطعا خوراک سورناست.
اعتراف می کنم یه کلمه هم نفهمیدم. آرژان متفکر به من زل زد.
" این چه زبونییه؟ "

" ترکی استانبولی. "

" عجیبه...تو از کجا بلدی؟ "

خواستم بگم به خودم مربوطه ولی دیدم بدبخت داره از فضولی جان به
جان آفرین تسلیم می کنه. یعنی منم این ریختی می شدم؟ قطعا نه من
هرگز درمورد زندگی کسی کنجکاو نبودم.

درواقع نشانه هایی رو دنبال می کردم که آشکارا منو صدا می زدن.

"قبلا به مدت ترکیه زندگی کردیم، البته قبل مهاجرت از اسکاتلند."

حتی پلک نمی زد. انقدر این موضوع غیر قابل درکه؟

"چی؟ یعنی چطور؟ آخه...تو...ایران..."

به سرش با انگشت ضربات ریزی وارد کردم.
"به خودت فشار نیار. مغزت اتصال می کنه."

به بن بست جلو روم لگد زدم. آه لعنتی مشکل چیه؟ چرا این دیوارا فقط
سر راهم سبز می شن.

"نگفتی؟"

چشم از اونجا پاره آجر سد راهمون گرفتم.
"چی؟"

"همه چی. اینکه چه ربطی به اسکاتلند داری؟ مگه تو ایرانی نبودی؟"

"هنوزم هستم ول فکر می کنی چند تا ایرانی وجود دارن که خانوادگی
موی نارنجی داشته باشن؟ من، پدر و سورنا هر سه یه رنگ مو داریم.
ولش حالا اون تبر رو بده من."

"پس دورگه ای؟"

"نه دقیقا."

گیج تر شد اما دیگه ساکت شد. شاید داشت وضعیت ملیتی و خانوادگی منو بررسی می کرد. می خواستم اون مانع رو از سر راه بردارم که آرژان گفت "دست نگه دار."

"باز چیه؟"

به فرورفتگی بیضی شکل درون دیوار سمت راست اشاره کرد. بعد آویزی به همون شکل و ابعاد و خراش های هک شده مطابق با فرو رفتگی، از جیب بیرون آورد.

به همون قسمت فرو رفته اشاره کرد و گفت "مثل همن. شانسم رو امتحان می کنم."

توی اون بیضی کوچک قرار داد. دقیقا اندازه بود. زیر پامون لرزید و دیوار پر سرد صدا کنار رفت. با دهن باز به چیزی که همین چند لحظه پیش دیدم، خیره بودم. نمردیم و تونل های اسرار آمیز اینجا رو هم دیدیم! بیشتر از زمانی که به این سرزمین اومدم، هیجان زده بودم.

رو به آرژان مات و مبهوت مثل خودم چرخیدم و گفتم "تو اون سنگ نقره ای رو از کجا آوردی؟ برای اونجا ساخته شده اصلا."

" تمام عمرم اینجا بزرگ شدم و از وجود این محل بی خبر بودم؟ "

چرا از من می پرسید. اون همین چند دقیقه پیش می خواست منو بفرسته اون دنیا! احتمالا آلزایمر الفی داره. درواقع همچنین بیماری وجود نداره ولی ممکنه آرژان اولین کسی باشه که مبتلا شده. یعنی واگیر داره؟

دستم توسط آرژان کشیده شد و به جلو حرکت کردیم.

" اون سنگ رو همه الف ها دارن. موقع تولد پدر مادرا بر اساس رسم قدیمی برای حفاظت و اینکه فرزندان همیشه حضور اونا رو کنارشون احساس کنن، داده می شه. احتمالا دلیل انتخاب این نوع طراحی همین راه های مخفی بوده باشه کی چه می دونه؟ "

پس به نوعی طلسم محافظ محسوب می شد؟ میگم چرا این آرژان نه تا جون داره! هر دفعه عین تارزان ظاهر میشه، اما از حق نگذریم زمانبندی خوبی داره.

درگاه رو به روی ما به طرز زیبایی از نور و رنگ های مختلف و حتی ناشناخته می درخشید. اولین قدم رو به داخل گذاشتم...

این غیر ممکنه! به جرعت می تونم بگم از بهترین صحنه های عمرم جلو روم بود و البته تصویری که دیگه هیچ وقت به جز زمانی که وارد یه خزانه شاهانه بشم دیگه هرگز به چشم نمی بینم.

شگفت زده اولین گام رو به داخل اون مکان فوق العاده پر زرق و برق گذاشتم. دیدن این حجم از تپه های الماس و یاقوت زبان بند نبود؟

نه معماری منحصر به فردی داشت، نه لوازم آنچنانی و نه طرح و نقشی اما توده های یاقوت و نگین ها در اون فضای عظیم غیر قابل تصور بود.

تونلی که انتهای اون به محل زیرزمینی بزرگی ختم می شد و هیچ اجازه ای برای ورود فروغ پر حرارت خورشید و پرتو های بازیگوش مهتاب نمی داد، اما الماس ها با درخشش خود اونجا رو نورانی تر از تالار قصر های شاهنشاهی و لوستر های زرین شون می کردن.

آرژان هم مثل من مشتاقانه تراشه ها رو از نظر می گذروند. قطعا هیچ کس از وجود اینجا آگاهی نداشت. خبیثانه لبخند زدم و درحالی که وسط تپه های یاقوت با لبخندی گله گشاد چرخ می زدم، محتاطانه خم شدم و تا جایی که امکان داشت الماس تو لباس و وسایلام چپوندم.

جای ادا و اطوار برای آی من مات و مبهوت شدم و آی شوک شدم نبود باید تا جیبات جا داشت، جمع می کردی! اگه آرژان جلوی منو نمی گرفت به وسیله دهان هم یاقوت های بیشتری حمل می کردم! آشغال خسیس!

یه روزم که ما خواستیم خوش باشیم این الدنگ پرید وسط حال خوبمون. بی فرهنگ دستم رو به زور می کشید و هر چقدر من خودم رو به در و دیوار می کوبیدم که ولم کنه، دست بردار نبود. آخر این آرژان بود که برنده میدان شد.

موقع دور شدن از یاقوت های چشمک زن چشم غره تویی رفتم که نزدیک بود چشمای نازنینم از حدقه بزنه بیرون.

سری از تاسف تگون داد.
" واقعا که یه ذره ادب نداری! "

گنگ بهش خیره شدم. مقصودش چیه؟

" آدم اول یه تعارفی به دوستش نمی کنه؟ "

جمله ای که آشکارا نشون می داد وضع اون از من بدتره.

" این تعارف کردنی نیست تا خرخره داخل جیب پر کردنیه! عرضه داشته باش واسه خودت جمع کن."

یکی از همون خنده های خاص رو بهم تحویل داد که معذب سر به زیر انداختم.

ندای جادویی دوباره برگشت ولی تیز تر و بلند تر. متعجب و پرسشگر آوای نازک گوش نواز رو از بین توده های دنبال کردیم. انتهای راهمون به سکویی که شاید تنها یک متر از زمین فاصله داشت، رسید.

خیره پنج سنگ نورانی و رنگین روی سکو بودم. شاید بیشتر از یه لحظه نشد ولی چنان جادوی قدرت مندی داشت که به سختی تونستم ازش چشم بگیرم.

آهسته دستم رو روی سنگ سبز رنگ گذاشتم. بر اساس رنگ سنگ و حفره کوچک درون به اصطلاح سقف که دقیقا رو به روی اون قرار داشت، مشخص می شد که چرا از زمین نور بیرون می زد

. خاک انباشته شده روی سنگ هایی که شکل معینی نداشتن رو کنار زدم. طرح های هک شده هم مثل رنگ پنج سنگ متفاوت بود. روی رنگ سبز نشان برگ خودنمایی می کرد. بنفش گوی، قرمز شکل قطره، طوسی طرح خنجر، طلایی نشان ستاره رو نمایان می کردن.

" خیلی زیباست. "

آرژان دست دراز کرد تا یکی رو برداره اما با لحن آمرانه‌ی من توقف کرد. " فکر دست زدن بهشون رو از سرت بیرون کن. "

" چرا؟ "

" تو فیلما وقتی یه چیزی توجه برانگیز باشه بعد از برداشته شدن سقف و دیوار ها بلافاصله ریزش می کنه. اصلا دلم نمی خواد بمیرم. "

مخصوصا حالا که گنج پیدا کردم!

" باشه. "

خواست بی خیال بشه ولی نشان برگ روی سنگ درست زیر دست آرژان می درخشید. چند بار دستش رو جلو و عقب کرد و درخشش براساس محل دست آرژان و به همون سمت نور ساطع می کرد.

"چه باحال!"

جالب بود. منم امتحان کردم ولی نتیجه ای نگرفتم.
"چرا برای من نمیشه؟"

"شاید جادوی درونی نداری یا پیداش نکردی. احتمال داره به خاطر
سرگردانی در جادو هم باشه. به هر حال تو یه آدم عادی هستی."

"ولی تو هم جادو نداری!"

"اشتباه نکن تمام موجودات سرزمین سایه ها با جادو متولد می شن.
افسوس..."

"حالا به نظرت ارزش خاصی دارن؟"

"نمی دونم."

کمی به اون جسم های رنگی خیره موند و بعد سمت خروجی قدم
برداشت.

"کجا؟"

"باید یکی رو بیاریم تا اینا رو بررسی کنه؟"

آویزون و ناراحت به یاقوت ها که برام چشمک می زدن نگاه کردم.

خیلی زیبا بودن، خب هرچی باشه هر دختری زیور آلات یا اجسام براق دوست داره.

در سکوت با اون همراه شدم. منو از نظر گذروند و در حالی که از تونل عبور می کردیم، با خنده گفت " الماس هات کو؟ "

" نیاوردم. "

" تو؟ "

" بله من. تو منو چی فرض کردی آقا؟ درسته اونا خیلی قشنگ بودن ولی به من تعلق ندارن. هرچند که یدونه کمتر تاثیری نداره اما حتی یه کار اشتباه گاهی برای انسان عادت میشه و من همچین آدم دزد و خسیسی نیستم و نخواهم بود. "

نگاهی که هر لحظه خیره تر و براق تر می شد، منو به چالش می کشید. نمی دونم تو ذهن و روحش چی می گذشت ولی در اون چشمای تیز موجی از اشتیاق به هلهله درآورده بودن.

چشمای تیزی که مثل سوزن جزء به جزء صورتم رو می شکافتن. هرچی که بود ترکیبی از گرما و سرمای بود که درونم می رقصید. نگاهش مسابقه ای طولانی با روحم گذاشته بود و هیچ کدوم قصد کوتاه اومدن در برابر دیگری رو نداشتن.

اگه صدای لیلیان که با جیغ اسم منو فریاد می زد نمی اومد شاید هرگز از اون خلسه دل نمی کندم و مثل جن گرفته ها به خارج از تونل می دویدم ولی نه من تو باتلاق بدی گیر افتاده بودم. وسیله ای هم برای بالا کشیدن خودم نداشتم.

" ناچار مثل خودش گفتم من اینجام. "

سکوت برقرار شد و تنها صدای پای آرژان بر روی سنگریزه ها شکننده اون بود.

" سارینا؟ "

یه جفت چشم قلمبه بالا سرم رو من زوم کرد. رفته رفته گرد تر هم می شد به حدی که نگرانی سلامتیش بینایی طرف شدم.

" تو اونجا چی کار می کنی؟ صبر کن ببینم چطور...این...زمین... "

خیلی زود عصبانی شد و کلمات داخل سرش ترتیب گرفت.
" چه اتفاقی افتاده؟ "

" اول منو بکش بالا بعد برات تعریف می کنم. "

به اطراف چرخید و انگار که تازه شرایط رو درک کرده باشه دوید و رفت. در حین رفتن گفت " الان یه چیزی میارم. "

کلافه ایستاده بودم و اخم روی صورتم نشون از وضعیت خراب اعصابم می داد. یه دفعه خودم رو بین زمین و هوا معلق دیدم. جیغ خفه ای کشیدم.

" منو بذار پایین. "

ریز خندید. از پاهام گرفته و منو بلند کرده بود. اگه دستام رو کمی دراز می کردم راحت می تونستم به کمک چوب ها به اتاقک کوچک برگردم ولی من چنین ریسکی نمی کردم. اگه کسی کمکم نمی کرد، من آویزون می موندم و می افتادم و احتمالا چلاغ می شدم.

لیلان شتاب زده به همراه یه پلکان ظاهر شد. وقتی صورتم که احتمال می دادم از حرص سرخ شده باشه رو دید پلکان رو رو زمین رها کرد و خم شد تا کمک کنه. دست هاش رو داخل دستام قفل کرد و نرم فشرد.

بعد در کمتر از یک دقیقه منو پیش خودش کشید. به خاطر تمرینات سخت استقامت بالایی نسبت به سایر افراد داره و این عالیه چون اون به خوبی می تونه از خودش محافظت کنه

آرژان هم کنار ما ایستاد. لیلان قیافه حق به جانبی که نشون می داد کارمون تمومه به حرف او مد " خب...منتظرم. "

" ما... "

با جوش و خروش حرفم رو قطع کرد.

" اوه خدای من نگو که می خوام این کارو توجیه کنی. شما دوتا انگار قصد دارین حالا که حفاظ از بین رفته به کل درخت رو ریشه کن کنید."

" لی لی چی داری میگی این یه درخت جادویییه. امکان نداره چیزی بشه." چشم در حدقه گردوند.

" بود البته تا زمانی که حفاظ داشت. بعد این بعید نیست اگه قسمتی از اون آسیب ببینه چه اتفاقی بیفته."

اون داشت یه ریز ما رو سرزنش می کرد بدون اینکه بخواد بدونه پایین این درخت عظیم چی هست. به کل فراموش کرده بود.

" لیلیان اون زیر یه خبراییه."

چقدر خوشحال بودم که بالاخره یه نفر این مسئله رو پیش کشید و چه کسی بهتر از آرژان؟ لیلیان که تازه به غفلتش پی برد به حفره بزرگ چشم دوخت.

" چه اتفاقی اون پایین افتاد؟ "

" لیلیان شاید باورت نشه ولی یه گنج عظیم اون زیر پنهان شده."

یک تای ابرو بالا داد و به من نگریست.

" گنج؟ من مطمئنم اون زیر چیزی جز اسکلت و مومیایی هایی که اگه هوا بهشون بخوره دود می شن پیدا نمی شه. راحت باشید من می دونم شما اینجا رو شکستین و حالا دنبال بهونه اید. وگرنه اگه محافظ بود اینجا دست نخورده و سالم باقی می موند. "

آرژان خیلی جدی زمزمه کرد " ولی واقعیه. "

لی لی با اینکه مردد بود قبول کرد و گفت " فقط یه راه برای اطمینان وجود داره. اینکه بریم کتابخونه. "

هرسه به هم نگاه کردیم و راه قصر رو در پیش گرفتیم.

oooooooooooooooooooo

خسته و گرسنه خودمو به پشتی صندلی کوبیدم اما از سختی تخته چوب تقریبا کمرم خرد شد. من در عجبم که جز چوب چیز دیگه ای هم اینجا پیدا میشه!

خمیازه کشیدم و درحالی که یه کتاب با تعدادی صفحه پاره و نوشته ها رنگ و رو رفته رو از جلو چشمم دور می کردم، جیغ زدم:

" ای بابا خسته شدم از بس کلمو تو این کتابا فرو کردم. بفرما هیچی هم توشون نیست. من در حالت عادی جونم در میاد حتی جلد کتابای درسیم رو نگاه کنم بعد اینجا نشستم دارم تاریخ شما رو در میارم. "

بلند تر گفتم خسته شدم.

همزمان ده بیست تا چشم من زیر فحش و سرزنش گرفت. یه نفر انگشت رو لبش گذاشت و با چشم های ریز شده برام خط و نشون کشید. انگار ارث باباشو خوردم. تو ذهنم رفتار اون شخص رو بررسی می کردم که کتابی محکم به میز خورد. از جا پریدم و جیغ خفیفی کشیدم. الف کتابدار عینک روی دماغ درازش رو جا به جا کرد.

تهدید آمیز گفت " مراقب ولوم صداتون باشید خانم. اینجا کتابخانهست نه سر گردنه. "

با چشم غره ای غلیظ از من دور شد. متعجب به آلیس که سرش تو کتاب بزرگی بود خیره شدم.

" اون طوری نگاه نکن. هنوز کلی کتاب دیگه مونده. "

للیان و آرسن کتابخونه قصر رو می گشتن و ما سه تا هم کتابخونه عمومی رو ولی دریغ از یه سرنخ که ما رو به نتیجه برسونه.

لپام رو باد کردم. لبه لیوان رو به لبام تکیه دادم و پر سر و صدا محتویات داخل اون رو سر کشیدم. با خوش خیالی نفس عمیقی کشیدم که کتابدار پیر بازم ظاهر شد.

" این دفعه آخریه که هشدار می دم خانم جوان. "

" ای به چشم خانم پیرا! "

بین ابروهاش چین انداخت و برگشت سر میز خودش مشغول مطالعه شد. آرژان شش هفت تا کتاب انداز کله خانم کتابدار رو داشت حمل می کرد. با اینکه هنوز دلخور بودم ولی دلم به حالش سوخت و تصمیم گرفتم کمک کنم.

از روی صندلی بالا رفتم. در حالی که دستام رو تو هوا تگون می دادم و بالا و پایین می پریدم، داد زدم " هی آرژان. اینجا! ما اینجاایم. یه وقت ما رو گم نکنی! "

به زیر پام که نگاه کردم تازه فهمیدم چه غلطی کردم، اما خب از دیدن آرژان به یکی نیاز داشت که راه رو بهش نشون بده!

به اصرار خانم دوباره سر جام نشستم. مثل دخترای خوب مشغول خواندن ادامه کتاب شدم و با لبخند دندون نما کتابدار پیر رو به سمت میزش بدرقه کردم.

البته نمی دونم تا چه حد موفق بودم چون با سقلمه زدن های آلیس به پهلوم سوراخ شدم.

" سارینا لطف می کنی اگه با این ورقا موشک درست نکنی! "

آرژان ریز می خندید. بیچاره خیلی گناه داشت که نمی تونست دندونای عین شترش رو بیرون بذاره و مثل خر دهنش رو باز کنه و عرعر نکنه.

این بار با مداد روی میز سرگرم شدم. صدای معترض آلیس به گوشم رسید.

"التماست می کنم سارینا! یه ذره کمک کنی به جایی بر نمی خوره ها. خب خسته شدم دیگه."

"به جون اون خانمه سرجمع نصف صفحه بیشتر نخوندی!"

زن کتابدار نگاه خیلی بدی به آلیس انداخت.

"اصلا چرا کتاب پریان رو جستجو نمی کنیم؟ اون که بهتره."

آرژان خیلی جدی به من زل زد و عمیق به فکر فرو رفت.
"منظورت کتاب سایه هاست؟"

سرم رو به تایید حرفش تکون دادم که مثل چند دقیقه قبل من از جا جست و فریاد کشید.

"خودشه! تو یه نابغه ای."

و متاسفانه چند لحظه بعد پشت در بسته کتابخونه ایستاده بودیم. به هر حال برای من چندان هم بد نشد اما از چشمای آلیس آتیش می بارید.

"شما دوتا..."

بعد انگشتش رو به پیشونی من زد.
" و مخصوصا تو خانم پیش فعال. هر طور گند زدین خودتونم درست می کنین. من دیگه کاری به کارتون ندارم. به درود! "

پاش رو به زمین کوبید و برگشت خونه‌ی خودشون.

" مهم نیست. بیا بریم پیش لیلیان و بهشون درباره کتاب سایه ها بگیم. "

امروز صبح چندین نماینده از قصر پریان اومدن و همکاری و اتحاد دوباره‌ی پری ها رو اعلام کردن. به نظر می رسه همه چیز داره در راه درست پیش میره و جای نگرانی نیست. هرچند که من هنوز اینجا گیر افتادم ولی حداقلش اینه که فعلا در بخور و بخواب سپری می کنم.

آرژان لای در کتابخونه سلطنتی رو کمی باز کرد و عقب ایستاد. مثل یه شخص محترم منو به داخل دعوت کرد. ازش رو برگردوندم و بی توجه به اون وارد شدم. هنوز خاطره چند روز پیش از ذهنم کمرنگ نشده بود. اگرچه اون مثل گوسفند می مونه.

اطراف رو از نظر گذروندم و اون دونفر رو پشت یه میز بزرگ و طلایی پیدا کردم. ناخودآگاه یک تای ابروم بالا رفت. به جای کتاب به چهره‌ی همدیگه خیره بودن.

صدای زمزمه آرژان از پشت گوشم بلند شد.
" ای وای جای کتاب و صورت هم رو قاطی کردن. فکر کنم مزاحم شدیم. "

اینو که گفت با صدای بلند سرفه کرد. لیلیان و آرسن که متوجه ما شدن سرشون رو انداختن پایین. سر و گردن بدبختایکی شده بود.

کنارشون نشستیم. آرژان درباره چند دقیقه پیش حرف می زد. در گوش لیلیان شیطون لب زدم.

" انگار مزاحم شدیما! "

با پشت دست کوبید به صورتم. اینبار صورتش از سرخ کبود شد. با چشماش داشت منو مشت و مالی می داد.

" باشه من تسلیم! "

" لی لی... "

" هان؟ "

آرسن لیلیان رو مورد خطاب قرار داده بود.
" گفتم نظر تو چیه؟ "

دخترک گیج و سرگردان فقط به میز زل زده بود.
" خوبه. "

" حالا که تو هم تایید می کنی پس به ملکه نامه می فرستیم. "

همراه آرژان نزدیک پنجره شدن. آرسن فلوت سبز خودش رو بیرون کشید و شروع به نواختن کرد. خب متاسفانه اینم از دست رفت. الان وقت این کاراست؟

لی لی شونمو گرفت و سمت خودش برگردوند.
" خب منتظرم. من نفهمیده قبول کردم. موضوع چی بود؟ "

ماجرای فکر بکرم رو براش تعریف کردم. پس از اتمام صحبتام باد شدیدی وزید. همه ورق ها و کتابا جا به جا شدن. محکم همدیگرو به آغوش کشیدیم و روی نشستیم. موهای هردو در مسیر باد پیچ می خورد. بالاخره کم کم باد فرو نشست. پلک هامو به آرومی باز کردم.

پروانه غول پیکر نارنجی از چهارچوب پنجره سرش رو داخل آورده بود. متحیر به اون دو بال عظیمی که در آسمون تگون می خوردن خیره بود. چه قدر شگفت انگیز!

آرسن بر روی نامه ای که چند لحظه پیش نوشت مهر زد و به پروانه داد.

" این چی بود؟ "

" پروانه ای که قراره نامه رو برسونه. "

همه از کتابخونه خارج شدن و من با چشمان مشتاق دور شدن پروانه‌ی خوشرنگ رو از نظر گذروندم.

فصل سیزدهم سنگ های اتحاد

نزدیک طلوع دوباره خورشید بود. مدتی روی لبه پنجره نشسته بودم و آواز زید لب زمزمه می کردم. موهام جلو تر از من در مسیر باد همراه شده بودن. پاهام رو از همون بالا تاب می دادم. نزدیک دو هفته میشه و من هنوز روزها رو اینجا به شب می رسونم و شب ها رو به روز.

کم کم سر و کله ی نیمی از گوی آتشین عظیم پیدا شد. همه چیز خیلی رویایی بود. آفتاب سوزان جنگل ها رو زیر پا می گذاشت و تک به تک از همه اونا بالا می رفت و خودش رو به اوج می رسوند. شاید اونم روزی آرزوی به قدرت رسیدن رو داشته ولی الان در آسمون بیشتر از هر ستاره ای می درخشه.

باور اینکه کجا قرار گرفتم سخته. گاهی وابستگی عمیقی به این سرزمین تاریک حس می کنم.

دستام رو به حالت دعا بالا بردم. این حس رو می داد که گرمای نور اون در این هوای بی نهایت خنک در دست من جاری بشه. لبخندی مشتاق بر لبم نقش بست. روی لبه پنجره در همون صورت بلند شدم.

برگ نارنجی رنگی داخل دستم فرود اومد. میان دو انگشت و رو به روی صورتم نگه داشتم. سرخی رنگ اون مژده از وجود فصل پاییز می داد.

اگه بهش فکر کنم تقریبا وقتی به اینجا پرت شدم یه هفته تا شروع مدارس مونده بود. احتمالا من الان یه فرد گمشده و یا یه مرده بدون جسد. چه ترسناک!

اوه اون دیگه چیه؟ یه پرنده غول پیکر؟ اما در واقع چیزی که می دیدم دراز تر از چیزی که بخواد پرنده باشه و البته خیلی رنگارنگ. چشمام رو ریز تر کردم.

ملکه رجینا و عده ای از پری ها داشتن به سمت درخت میومدن. چه زود حرکت کردن! کمی رو به جلو متمایل شدم ولی چون هنوز روی لبه پنجره رژه می رفتم سر خوردم.

"آی..."

لحظه آخر اگه از چهارچوب پنجره نگرفته بودم، قطعا مرده بودم. نفسی از سر آسودگی کشیدم و سریع به اتاق برگشتم. لباس خواب سفید رو با لباسی آبی و آستین های پف دار عوض کردم.

در حالی که با بندهای پشت لباس درگیر بودم، صدای کوبش در بلند شد. به خیال اینکه لیلیان اومده به دست و پا زدن با بندها مشغول بودم.

آه...این چرا این ریختیه؟

"لی لی یه کمک برسونی بد نیست...لی لی؟"

خنده های ریز از پشت سرم شد.
"لی...؟"

با دیدن آرژان درحالی که به در چسبیده بود و منو دید می زد، جا
خوردم. چی؟ و من تمام این مدت...

در عین حال دندونای شتری ش رو بیرون انداخته و هرهر می خندید.
جیغ کشیدم و همونطور که درو باز می کردم، هلش دادم بیرون.

"زهر مار رو آب بخندی!! گمشو بیرون. اصلا چیزی درباره اینکه نباید به
اتاق یه دختر بدون اجازه وارد شی، می دونی؟"

"بخوای کمکت می کنم..."

چی؟ دندونام رو روی هم ساییدم و بار دیگه فریاد زدم گمشو بیرون.
خنده ش ادامه داشت. کم کم دارم شک می کنم که از لحاظ عقلی سالم
باشه.

"باشه متاسفم. گفتم شاید بخوای برای آخرین بار الماس های دوست
داشتنی رو ببینی."

"آخرین بار؟"

همزمان تلاش می کردم نذارم لباس از تنم بیفته.

" آره. رجینا اومده و معلوم نیست چه فکرای که با خودش نکنه. "

دست کنار گوشه لبم گذاشتم و حالت تفکر به خودم گرفتم. همونطور که به سقف زل زده بودم زمزمه کردم " پس برای این بود؟ چه زود اومدن. "

" چی میگی؟ "

" هیچی تو چرا هنوز اینجایی؟ برو دیگه. "

بازم از پشت به جلو هدایتش کردم.
" مطمئنی کمک نمی خوای؟ "

" نه برو. "

زیباترین لبخندی که کم ازش برمی اومد بر لبش نقش بست.
" پس منتظرم... "

دور تر شد تا حدی که در پیچ پله ها از دید من خارج شد. درو بستم و بهش تکیه دادم. دست بر گونه های ملتهبم گذاشتم. چرا انقدر گرمه؟ قلبم چرا انقدر تند می زنه؟ چند بار پلک زدم تا به حالت عادی برگردم.

نکنه مریض شدم؟ یه بیماری صعب العلاج؟ نه من هنوز آرزو دارم... می خوام تو خونه خودمون بمیرم...

سرم رو تگون دادم تا از افکار مزاحم خالی بشه. من چم شد یهو؟ جلوی آینه ایستادم. گونه هام سرخ شده بود. یه بار دیگه به پشت لباسم خیره شدم. ناچار لباس نارنجی رنگی بیرون کشیدم و با عجله به تن کردم. از معدود پیراهن های تو کمد بود که از کمر بند نمی خورد.

از پله ها پایین دویدم.
" من اومدم. خب بریم. "

کنار هم به تالار اصلی رفتیم. به حدی که انتظار داشتم شلوغ نبود. همه افراد حاضر دور میز ایستاده و مشتاقانه به سنگ ها خیره بودن. چشم چرخوندم ولی لیلیان رو جایی ندیدم.

من فقط تصویر این سنگ ها رو دیده بودم. هیچ وقت باور نمی کردم واقعی باشن.

رجینا دستش رو بالا سنگی با نشان ستاره به حرکت در آورد و مثل دفعه قبل درخشید. آرسن پرسید " چیزی دربارهش می دونید؟ "

" سنگ های اتحاد... "

دیگه چیزی از حرفاش نشنیدم، چون از سالن خیلی فاصله گرفته بودم.

بقیه روز روی لبه پنجره نشستم و مشغول تماشای جنب و جوش سرباز ها بودم. هرچند دقیقه یه سرباز پدیدار می شد و دوباره برمی گشت سر کارش.

گاهی هم دو نفر پیدا می شدن که داد و هوار راه بندازن. دیگه دعواشون سر چی بود؟ فکر می کردم آشتی کرده باشن!

یه از خدا بی خبری باز درو محکم به هم کوبید.
"آه چه خبره؟ مگه طویله ست؟"

للیان نفس زنان پشت در خم شده بود. طوری که نگرانش شدم. لیوان آب رو چنگ زدم و مقابل صورتش گرفتم. بعد از اینکه حالش جا اومد، نفس عمیقی کشید.

"آماده شو بریم."

"چی؟ کجا؟"

"قصر پری. رجینا میگه کتاب رو نمیاره اینجا. سنگ ها هم فقط یه اسم ازش داریم. رجینا راجع به الماس ها نمی دونه. خدای من همه چیز خیلی پیچیده ست. از طرفی بعد از اومدن رجینا سر این موضوع که اینجا مکان مناسب تمرین نیست جر و بحث می کردن."

"پس واسه همین بود..."

"چی میگی واضح تر بگو."

از پنجره پایین پریدم. دامن لباس رو مرتب کردم.
"من آماده ام."

جلوتر از اون راه افتادم. قدم های سست برمی داشت.

"خوبی؟"

"کنجکاوم بدونم آخر این قضیه چی میشه!"

وقتی به پایین ترین بخش رسیدیم، صداها بلندتر شد. تا حدی که گوشام رو پوشاندم.

"آهه... اینجا چه خبره؟"

لیلیان به معنای ندونستن شانه بالا انداخت.
"وضع همینه."

آرسن دست هاش رو در هم حلقه کرده بود. با نگاه جدی همه چیز رو زیر نظر داشت.

"من از اینجا جم نمی خورم."

"پس کتاب در کار نیست."

"اهمیتی نداره!"

به لطف چند نفر از افراد ملکه و شاهزاده، تونستن کمی از هم فاصله بگیرن. جو سنگینی بود. دو طرف دو نفر از رهبران قرار داشتن و داشتن ذهن مغشوش خودشون رو نظم می دادن.

خوشبختانه آرسن کوتاه اومد. تصمیم بر این شد که هنگام غروب حرکت کنیم. البته فقط تعداد اندکی از سربازان برای محافظت شخصی و افراد نزدیک به شاه فعلی که به گمونم منم جزئی از اونا محسوب می شم.

" سارینا؟ "

با صدای لیلیان دست از کنکاش چهره های درهم کشیدم. شنل ارغوانی رو به سمتم گرفت و لبخند زد.

" همه دارن آماده میشن. هوا سرده و احتمالا تو کمد چنین چیزی پیدا نشه. "

شنل رو روی شونه هام انداخت و دو بند اون رو از جلو گره زد.

" حالا بهتر شد. "

پاسخ من تبسم زیبای بر روی لب هام بود. منو همراه خودش به دشت بزرگ پشت درخت کشید. جایی که به گفته بقیه جشن ها اون قسمت برگزار می شدن و البته که من با چشم خودم دکه های پر زرق و برق فروشنده ها رو اونجا دیدم. دستم رو به نزدیکی گردنم بردم. هدیه ی لیلیان به خوبی روی گردنم نشسته بود.

دشت خالی از هر موجودی بود. باد شدید تر از صبح می وزید و رعشه بر جنگل وسیع پشت چمنزار می انداخت. برگ های خشک و قرمز دور بر ما به پرواز در اومده بودن.

دلمرده تر از آخرین باری که اومدم، به نظر می رسید.

" چرا اومدیم اینجا؟ "

حالاتش عجیب بود. تردید داشت یا شایدم ناراحت بود. اما چیزی که مسلمه اینه که هرگز چنین خصوصیتی رو در ذات استوار اون پیدا نکردم. همین باعث میشه فکر کنم یه فضایی جلوروم ایستاده. اون شخصیت مهربون و در عین حال مقاوم و بیخیالی داره. چیزی که می بینم با چیزی که می شناسم کاملا متفاوته.

" تو قراره برگردی؟ "

چه سوال بی مقدمه ای پرسید.

" آه...این چه پرسش احمقانه ای بود. معلومه که باید برگردی. "

حقیقتا لیلیان باعث شد چشمام رو باز تر کنم. یعنی همه چیز آرام به نظر می رسه ولی مطمئنم مدت زیادی طول نمی کشه. اگه بخوان ویلن ها رو نابود کنن، پس امکان داره جنگ در پیش رو باشه؟ در این شرایط اصلا ممکنه بتونم برگردم خونه؟ من حتی مطمئن نیستم که این واقعا خواسته قلبی من باشه.

" این چیزی نبود که بخوای بگی، مگه نه؟ "

بعد از مدتی طولانی درگیری با خودش گفت " شاید ولی برای الان خوشحالم که تو رو ملاقات کردم. تو تونستی دید من رو نسبت به آدما تغییر بدی. "

خب...این مشکوکه...نکنه قراره بمیرم؟ پس این جملات حساب شده واسه چیه؟

" تغییر بدم؟ اوه نکنه لحظات آخر عمرم رو سپری می کنم؟ "

" نه فقط اومدیم هوا بخوریم و بدون سر خر حرف بزنیم. "

" واقعا؟ پس فقط منم که چیزی از حرفامون نمی فهمم؟ "

انگشت سمت مناظر گرفت.

" بیخیال تونستی از اینا لذت ببری. تو قصر مراقب باش. پری ها به نظر قابل اطمینان نیستان. "

غریدم " آره و همینطور تو مهمون نوازی افتضاحن! "

آرژان از سمت دیگه چمنزار فریاد زد شما دو تا بیاین...بدویید داریم حرکت می کنیم.

دستم رو گرفت و باهم برگشتیم داخل.



کتاب سایه ها...

کتابی که اطلاعات کاملی مرتبط با دوره‌ی زمانی پیش از تفرقه بین رئیس قبیله ها داشت و در قسمت هایی از اون، به طور دقیقی به توصیف سنگ هایی که به اتفاق پدید اومده بودن، می پرداخت.

درواقع اونا پس از گیر افتادن رهبران پنج گروه قدرتمند تو یه غار تنگ و تاریک ظاهر شده بودن. نه...نه...اگه بخوام دقیق باشم چنین سنگ هایی هرگز ظاهر نشدن، میشه گفت این مثل یه پیمان صلح بین اونا بود. البته این به خاطر بحث های پی در پی اونا بعد از زندگی در یک مکان و شرایط بوده مثل یه نفرین یا لعن.

وقتی که پنج موجود داخل غار در آستانه‌ی مرگ بودن، هر کدوم نشان خاصی رو روی یه سنگ معمولی هک می کنن و تعهد می بندن که اگه نجات پیدا کنن دیگه خصومت ها رو کنار بگذارن.

بعد به طرز معجزه آسایی راه فرار پیدا می کنن. شرط می بندم حتی خودشون هم خبر نداشتن با این کار به این اجسام سخت نیروی جادویی شون رو منتقل می کنن.

حالا سنگ های اتحاد به نظر می رسه تنها امید برای شکست دادن دشمنی بزرگ تر از تمام این موجودات هست.

آه...اما متاسفانه اختلاف نظرات قدرت تحلیل رو هم ازشون گرفته.

با این حال من ترجیح می دادم دخالتی نکنم و عین یه دختر خوب بشینم یه گوشه یا به زبون ساده تر در دسر تراشی موقوف!

روی شیشه بخار گرفته‌ی پنجره بلند و عریض قصر با انگشت اشکال عجیب و غریب می کشیدم. گاهی هم اسم خودم و هر کسی که می شناختم مثل دستگاه می نوشتم. دقیقاً نقش شلغم رو ایفا می کردم!

پشت سرم هم هرکس نظر شخصی خودش رو می داد.
"نظر تو چیه سارینا؟"

با شنیدن اسمم از زبون آرژان به پشت چرخیدم. روی یکی از پله های منتهی به تخت منفور ملکه نشسته بود. منتظر به من نگاه می کرد.

"من؟"

کمی من و من کردم. اینکه من چی فکر می کنم اهمیتی داشت؟ به هرحال من چیزی از موضوع فعلی نمی دونستم پس باید چی می گفتم؟

از جایی که ایستاده بودم چند قدم به طرف میز برداشتم. درست رو به روی رجینا متوقف شدم. نقشه‌ی بزرگی روی اون پهن شده بود. چند دقیقه بهش خیره بودم. خب جدا من بیخود ادای فیلسوفا رو درآوردم.

چطور بهشون بگم هیچی نمی دونم؟

" اممم...خب...چیزه...من نمی دونم. یعنی می دونما ولی فکری ندار...آهان...فهمیدم...نظری ندارم!"

" چطور ممکنه؟ شما کسی هستین که باید برگردین خونه. "

چرا من نباید این پارازیت رو خفه نکنم؟ اصلا کی باشه که بپره وسط؟
با نگاهی که آشکارا داد می زد می خوام قبرتو بکنم به پسردهی بلوند
خیره شدم. موهای طلایی و چشمای آبی دقیقا مثل اروپایی ها...یکی از
زیبا ترین بال ها رو بین پری ها داشت و احتمالا از مقام بالایی برخوردار
بود که بهش حق اظهار نظر داده می شد.

متاسفانه طرف تو باغ نبود. در عوض یه لبخند ملیح بهم زد. ای خدا
مردمو برق می گیره ما رو چراغ نفتی!

به سنگ ها نگاه کردم. نیروی قدرتمندی که اون اجسام رو احاطه کرده
بود، حتی با همون شکل نامفهوم هم حس می شد. هنوزم نداهای آرامش
بخشی از اونا خارج می شد. دست روی سنگی با نشان گوی مانند
کشیدم.

به نظرم اومد که چند ثانیه کوتاه با نور اندکی درخشید.

" این نشان ها معنایی دارن؟ "

رجینا سنگ با علامت ستاره رو لمس کرد. نور فوق العاده قدرتمندی از
اون به بیرون راه پیدا کرد.

"می بینی؟ این ها برای همه متفاوتن. ستاره برای پری و برگ برای الف هاست."

"پس بقیه چطور؟"

"تو کتاب مشخصاتی نیومده. فقط می دونیم کسی که قدرت بالایی داشته باشه، درخشش بیشتری هم...."

صدای سرد و در عین حال بی تفاوتی از سمت چپم بلند شد. قبل از اینکه فرصت کنه جمله ای رو که ادا می کرد به پایان برسونه، جیغ زدم "واعااایییی...!"

چشم های مشکی و کشیده، نگاه مرموز و باجذبه و موهای پر کلاغی اون رو از همه لحاظ ترسناک می کرد. به علاوه خاطره تماشای صورت رنگ پریده اش از نزدیک و لبخند موزی اون در اولین ملاقاتمون غیر ممکنه فراموش کنم. یه ملاقات پوچ تو زندان!

شباهت قابل ملاحظه ای به خون آشام های داشت یا حداقل به همون موجودات خونخوار جذاب توصیف شده درون فیلمها و کتاب ها ولی اون بال هایی داشت که این عقیده منو رد می کرد.

لبخندی زد که به نظرم نمی زد از این سنگین تر بود.

"اولین دیدار ما چندان خوشایند نبود. اجازه بده خودم رو معرفی کنم. من راشل از مشاوران ملکم."

مردم چه بی تربیت شدن مگه من اجازه دادم که تو زود خودت رو معرفی کردی؟! حالا خوبه از من خواست بهش اجازه بدم که اینطور شد!

"من ترجیح می دم بگم شکنجه. هیچ شباهتی یه ملاقات یا دیدار نداشت. شما رسماً منو به اسارت گرفتین و بدتر از اون خودتون منو محاکمه و قضاوت کردین بدون هیچ شناخت یا پیش زمینه ای."

"آه...خب اون انسان فرومایه تجربه وحشتناکی رو باعث شد. به هر حال من از آشنایی باهات خوشحال شدم."

بدون فکر پاسخ دادم "ولی من اصلاً از اینکه اینجام..."

ادامه حرفم با ضربه شدید لی لی به پهلوم تو گلوم خفه شد. از شانس گندم نتونستم یه کلمه هم چیزی بگم و فقط قیافه احمقانه ای به خودم گرفتم. هرچند موضوع مهم تری عامل سکوتم بود. کدوم انسان فرومایه؟ یعنی جز من انسان عادی دیگه ای هم اینجا وجود داره؟

سوالاتی که ناخودآگاه دهنم رو مهر و موم کرد. در غیر این صورت امکان نداشت کوتاه بیام. لب باز کردم تا درباره‌ی اون آدم بپرسم ولی لیلیان لعنتی فرزند و وقت شناس تر از این حرفاست.

"اوه حدس می زنم خیلی گرسنه باشی چون معمولاً با شکمت تصمیم می گیری!"

"هان؟؟"

اون احمقا هم می خندیدن. چه جو اعصاب خرد کنی! مگه همینا چند دقیقه پیش از من کمک نخواستن؟

" بله. متاسفم که از پذیرایی از مهمانان گرانقدرمون غافل شدیم. "

چی شد؟ مگه تا همین دیروز به سر و کله‌ی هم نمی کوبیدن؟ حالا شدن گرانقدر؟ باور نکردنیه که می تونن طوری رفتار کنن که انگار یه مشکل ساده بوده. اگرچه میلیون ها نفر در جهان وجود دارن که این یه رفتار عادی براشون محسوب میشه ولی برای من اون بخش جدی مغزم که معمولا غیر فعاله مانع از این جور تعارف های بی جا میشه.

مثل یه ترکیب وراثت از جدیت مادرم و رفتار رک و بی پرده‌ی پدرم که معتقد آزادانه نظرات مثبت یا منفی خودمون رو با دیگران درمیان بذاریم یا اگه این کار باعث آزار دیگران میشه پس حرفای چرند مبنی بر همه چیز تمام بودن طرف مقابل نزنیم.

خوشبختانه من برخلاف پدر و برادرم بازیگر خیلی خوبی هستم و این رو مدیون بهانه های پی در پی که برای عدم شرکت در کلاس ها میاوردم هستم.

چه چاخان ها که به پدر و مادر و معلمام نکردم در صورتی که تو زمین های خالی و متروکه اطراف مدرسه گشت می زدم. البته این خصوصیت که زیاد خالی بندی می کنم بعد ها نصیحت های طولانی بابا رو به همراه داره ولی کیه که اهمیت بده؟ همه که مثل هم نیستن!

یه لبخند زورکی رو لبم جا خوش کرده بود. لیلیان دستم رو کشید که بیشتر در دسر درست نکنم که در سراسیمه باز شده و نگهبانی با چهره آشفته و نا میزون در حالی که نفس نفس می زد و وحشت زده بود، در چهارچوب در نمایان شد.

" بانوی من...اونا...اونا...همه چیز رو نابود می کنن... "

فصل چهاردهم سرزمین ویران

جو متشنجی بود. پسر با دو زانو روی زمین فرود اومد. راشل شونه‌ش رو تگون داد.

"مشکل چیه آرنولد؟"

سرش پایین بود و چیزی نمی گفت. راشل با شدت بیشتری اونو چسبید و فریاد زد "چی شده؟ میگی چی شده یا..."

تن نیمه جانش رو تگون خفیفی خورد. پلک های بسته پسر کمی از هم فاصله گرفتن. لب های لرزان آرنولد کلمات نامفهومی رو شکل می داد اما چیزی شنیده نمی شد. به کمک دو تا نگهبان از اونجا خارج شد. راشل هم اونا رو همراهی کرد.

می تونستم ابهام و اضطراب رو از چشمای تک تک افراد حاضر ببینم. هرچند خود منم دست کمی از بقیه نداشتم. این ورود ناگهانی و احوال نا خوشایند جالب به نظر نمیاد. برای چند لحظه فکر کردم می تونم به ذهن دیگران دسترسی داشته باشم.

حتی زمزمه هایی رو واضح می شنیدم بدون اینکه کمترین تغییری تو وضعیت کسی به وجود اومده باشه. اما خیلی طول نکشید که سردرد شدیدی رشته‌ی تمام این احساسات رو پاره کرد و مجبور شدم خم بشم طوری که دست روی گوشام گذاشته بودم.

یه نفر بی وقفه اسمم رو صدا می زد. با چشم هایی که سوسو میزد و خبر از ضعفم می داد به آلیس و کسایی که دورم کرده بودن نگاه کردم.

" وای خدای من! تو زیر چشما ت کبود شده...! "

به کمک اونا روی یکی از صندلی های دور میز ولو شدم. سرم رو از زیر انداخته بودم. نفسم سنگین بالا میومد و چشمام تار می دید.

رجینا محلول سبز رنگی رو جلو چشمام هم زد و چیوند تو دهنم. کم کم مایع غلیظ و لجنی مانند اثر گذاشت که تونست سردردم رو کم کنه.

" بهتری؟ "

سر بلند کردم و با باز و بسته کردن چشمام تایید کردم.
" آره نظر منم همینه. دیگه صورتت خیس نیست. "

دست به پوستم کشیدم. عرق کرده و مرطوب بود. چرا باید اینطور می شد؟

آرسن و فرمانده به میز نزدیک شدن.

نگاه های دزدکی ای که به هم می انداختن مشکوک بود. ناامیدی از چشمای تیره شون بی داد می کرد.

" تونستین بفهمین چی پیش اومده؟ "

" به سرزمین های شمالی، جنوبی و اوایل سرزمین های شرقی همزمان حمله شده. این قسمت ها به دلیل نزدیکی به غرب حفاظت شده ولی به زودی امکان داره اینجا رو هم تصرف کنن. موجودات سرزمین ها دارن سرسختانه برای نجات جون خودشون تلاش می کنن. باید هرچه سریعتر یه کاری بکنیم وگرنه ما هم به سرنوشت اونا دچار می شیم. "

رجینا مردمک های لرزانش رو به فرمانده دوخت.
" ولی چطور ممکنه...؟ ما...افراد کافی نداریم. "

چشمم به اسم vampire که با رنگ سرخ روی نقشه مشخص شده بود افتاد.

زمزمه کردم " از سه گروه دیگه کمک می گیریم. "

آرژان کنار من ایستاد و نگاهم رو دنبال کرد.
" همیشه اونا همکاری نمی کنن. "

لیلیان اخماش سخت درهم بود.
" چندان هم بعید نیست... "

پریدم وسط حرفش. با جدیت گفتم " آره تنها کاری که باید کنیم درخواست کمکه. ممکنه بتونیم اطلاعات بیشتری از سنگ ها به دست بیاریم. "

همه مردد فقط به یه گوشه خیره بودن. سنگینی نگاه رجینا رو حس می کردم ولی اعتنایی نکردم.

" تو... مطمئنی؟ "

یه سوال غیر منتظره از طرف اون. واقعا؟ من... هدف من اصلا چیه؟ رجینا آشکارا ازم پرسید به خودم اعتماد دارم... اما زبونم به یه کلمه هم نمی چرخه چرا؟

" ببین اگه تو به خودت باور داشته باشی، پس بدون ما هم پا به پات پیش میایم ولی وقتی به خودت اعتماد نداری نمی تونی تضمین کنی که وسط راه جا نزنی. "

اون نسبت به آخرین باری که ملاقات کردیم تغییر کرده... به چهره مصمم رجینا خیره شدم. صداقت رو از تک تک اجزای و حرکاتش حس می کردم. این یه احساس حقیقیه...

نمی دونم چی باعث شده نظرش عوض بشه ولی جدیت کلامش رو تنها فقط تو یه نفر دیده بودم و اون... مادرم بود. جوری که قاطعانه حرف می زنه منو یاد مادرم می اندازه. همین کافیه تا من خواه ناخواه صداقتش رو باور کنم.

" من... "

من به خودم اطمینان کامل دارم ملکه. "

گوشه لبش بالا رفت و نیشخند تحویل داد.
" تو منو تحت تاثیر قرار میدی دختر سایه ها! "

در همین لحظه صدای اعتراض یه نفر بلند شد. یه پسر با قد بلند، موهای قهوه ای و چشمانی به رنگ آبی.

دقیقا شبیه رجینا با بال هایی شیشه ای و رگه های رنگین کمانی. غضب از نگاه دریایی پسر فواره می زد.

" تو نمی تونی همه چیرو به یه دختر بچه بسپاری. این بچه بازی نیست. اگه فقط یه قدم کج بذاریم تا خرخره تو باتلاق فرو می ریم خواهر. "

اوه...برادرشه؟ چه شهلا! چه آقا!

صبر کن بینم...چی شد؟ برگردیم سر دعوا مون! آخرش شل مغز شدم رفت...

" راه بهتری سراغ داری؟ "

" نه ولی... "

" برایان شرایط همیشه اون طور که می خوام پیش نمیره. این ممکنه تنها شانس ما باشه. "

برایان از خشم سرخ شده بود.

در همین حین یه چشم غره وحشتناک زد که تا هفت جد و خاندانم رو جلو چشمم سلاخی کرد. بعد هم با توپ پر از اتاق زد بیرون. درو همچین محکم کوبید که تا دو متر پریدم هوا. اینم یه چیزیش میشه ها.

"خوب پس الان باید چی کار کنیم؟"

لیلیان لبخند زنان پرسید. قلم زیر دستم رو با دقت بررسی کردم و و همراه با نیشخند مرموز گفتم " نامه ها رو پست می کنیم! "



" اینم از آخرین نامه. "

رجینا مهر مخصوص رو روی مقدار کم پارافین فشرده و نقش اون روی نامه هک شد.

"چطور می رسونین؟"

خیلی آسون. پیکسی های تحویل میدن.
"آهان و چطور اون افراد رو میارن؟"

با نگاه عاقل اندر سفيه بهم خيره شد.
"خودشون يه فكري مي كنن."

بعد نامه ها رو به سه تا پری ریز نقش داد. نامه ها رو گرفتن و تعظیم کردن. به سوی مقصد تند تند بال زدن. پس از طی کردن مسافت نه چندان طولانی از دامنه دیدم خارج شدن. چتهی ریز اون کوچولو ها شاید به اندازه کف دستم می شد یا بیشتر. از حق نگذریم گوش های پری ها هم نوک تیز کمی درازه ولی نه به اندازه الف ها.

"چه با مزه بود!"

خندید و گفت "وقتی تنها گیرت بیارن با مزه تر هم میشن!"

از اون جدا شدم تو راهرو های قصر قدم زدم. صدای آهستهی جیر جیر در تو راهرو مشکوک بود. دنبال منبع صدا گشتم. تو یکی از راهرو های فرعی با لیلیان برخورد کردم.

"لی؟"

شک زده یه گام به عقب برداشت. دستی که روی دهنش گذاشته بود، پایین آورد و نفس آسوده کشید.

"آه...تویی؟"

یک تای ابروم رو بالا دادم.
"تو نگفتی میری اتاق؟"

"ها...اون. راستش راه رو گم کردم. خودت تنهایی اینجا چی کار داری؟"

موقع صحبت به زمین زل زده بود. ساده‌ست اون داره دروغ میگه. اگه فقط یه کار باشه که از پیشش بر نیاد دروغ گفته. بر خلاف من که تو خالی بندی ماهرم اون وحشتناک آماتوره.

" اومدم زاغ سیاه تو رو چوب بزنم! "

" هان؟ "

" حالت خوبه؟ "

بدون اینکه بهش اجازه صحبت بدم خودم ادامه دادم " به هر حال تو قصر حس خفگی بهم دست میدی دنبال یه فضای باز می گردم. "

دستش رو که تا این لحظه پشتش مخفی کرده بود، خیلی نا محسوس داخل جیب لباس فرو کرد. یه کاسه ای زیر نیم کاسشه ولی من بالاخره می فهمم!

دو روز از ارسال نامه ها گذشت. امیدوار بودم حداقل بشه به این راه حل چنگ زد. همونطور که از پنجره های قصر که دیوارهای سنگی اون رو قاب گرفته بودن به چمنزار وسیع و علف های زرد و مرده رو تماشا می کردم، با افسوس آه کشیدم.

دایره مقاومت این بخش از سرزمین هم داره زره زره از بین میره. تو این چند روز با چشم خودم شاهد انتقال صدها سرباز به قسمت های شرقی و شمالی قلعه بودم.

تعداد زیادی هم در تمرینات مخصوص رو اینجا آموزش می بینن تا آماده باشن.

روی نوک پا بلند شدم و دستام رو روی سنگ های خاک گرفته گذاشتم. سرم رو روی آرنج دست راستم گذاشتم و به افق خیره بودم.

درخت الف ها، درون زندگی جریان داشت. احساس آزادی و آرامشی که اونجا داشتم نمی تونم بین دیوار های سفت این قلعه پیدا کنم. با وجود بزرگی و عظمت دلمرده ست.

انگار تعدادی تخت سنگ رو روی هم قرار داده باشن. شاید سازندهی این مکان شور و شوق لازم برای طراحی رو نداشته. اگه کاری هر قدر کوچیک، با روحیه و اشتیاق ساخته بشه اون چیز همیشه بهترین خواهد بود. چون وقتی چیزی رو با انگیزه انجام بدی، قسمتی از روح خودت رو هم در تار و پود اون جا می داری. در لا به لای تک تک بافت های اون ردی از عشق رو می آمیزی.

اینجا مثل یه قفس تنگ و تاریکه. یکی از معلمان قبلا بهم گفت، اگه کاری رو انجام بدی که بهش علاقه داری اون جزئی از عمر محسوب نمیشه. شاید این ساختار هم قلب شخص هنرمند رو راضی نمی کرده...!

دامن ابریشمی لباس رو بالا گرفتم. گام های آهسته به سمت سرسرا برمی داشتم. ناگهان از در های باز قلعه باد شدیدی وزید و تمام پرچم ها و تصاویر مورد تقدیر جا به جا شدن.

چشمام رو از شدت باد بستم و وقتی باز کردم همه جا آرام و صلح آمیز بود. از لای در کمی به بیرون متمایل شدم.

خدای من باورم نمیشه جواب داد! این ممکن نیست...!

درحالی که تصویر خارج از قصر در آینه چشمای سبز یاقوتی رنگم نقش بسته بود، لب زدم " اونا اینجان!

فصل پانزدهم حمله

باد توری های نازکی رو که به ستون های قلعه گره زده بودن به بازی می گرفت. ناگهان سیل عظیمی از سر و صدا، هوای سرد و موجودات خروشان به سمتم هجوم آورد. پری های متعجب و مشتاق از هر طرف، چپ و راست بهم تنه می زدند.

هر چقدر بیشتر تلاش می کردم خودم رو از این معرکه بیرون بکشم، بیشتر تو هچل گیر می افتادم. تو این گیر و دار یه بی شعوری منو رو زمین هل داد و با مخ رو زمین فرود اومدم. سینه خیز داشتم رو زمین می خزیدم اما با دیدن یکی از نگهبان ها که بی توجه داشت به سمتم میومد، کپ کردم.

تا به خودم بیام بهم نزدیک شد و من تنها تو اون لحظه چشمام رو محکم روی هم فشردم ولی دست هایی دورم حلقه شد و به سرعت هرچه تمام تر من از اونجا پشت ستون کشید. چند لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد که نفس کلافه‌ی طرف مقابل بلند شد.

" می تونی چشمت رو باز کن. "

صداش نا آشنا بود. آهسته لای یکی از پلک های بستم رو گشودم. متعجب چشم دیگه‌م رو هم باز کردم. دیگه چشمام باز تر از این نمی شد. من به ستون چسبیده و اون هم درست در دو سانتی رو به روی من قرار داشت.

کلافه از نگاه خیره‌ی من کنار کشید. قبل از اینکه بتونه حرف دیگه ای به زبون بیاره، آرژان از نا کجا آباد ظاهر شد.

یه لبخند مسخره رو صورتش خودنمایی می کرد.
" بالاخره پیدات کردن برایان...رجینا کارت داره. "

برایان نگاه آخر و به من انداخت و پس از تکون دادن سرش از ما دور شد.

"شرت کم. یه تشکر خشک و خالی هم نکرد. "

نگاه به همهمه پری هایی که گوشه و کنار قصر مخفی شده بودند و دزدکی افراد به اصطلاح مهمان رو تماشا می کردن، انداختم.

" چه خبر شده؟ "

با این بی توجهی آرژان دندان روی هم سایید. نفس پر حرصی بیرون داد و با اخم جواب داد.

" مگه خودت ندیدی؟ "

" آه نه منظورم اینه که خب چرا همه جمع شدن اینجا؟ "

" شور و شوق الکی. "

بی تفاوت راهم رو سمت دروازه ها پیمودم. گوشه‌ی در عظیم با قیافه درهم بیرون رو زیر نظر گرفتم.

"اوکی فهمیدم ولی چرا به جای راه رفتن، پرواز نمی کنی؟"

گردنش رو چهار متر درازتر کرد. حالا دیگه کاملاً شبیه زرافه شد.

"چرا پرواز هم می کنی. فقط یه قانون مسخره می‌گه نگهبان ها نمی تونن تو راهرو ها پرواز کنی."

"تاکید کرد فقط راهرو ها."

چشم از اون گرفتم و به رو به رو زل زدم. رجینا کنار موجود عظیم الجثه ای ایستاده بود. بانویی با موهای مشکی و موج که دورش پراکنده بود پوزه‌ش رو به زن می مالید.

دست های زن بین خزهای صاف حیوان که شباهت خاصی به سگ های بزرگ داشت، می لغزید. مغرور تر از رجینا، لام تا کام حرف نمی زد. اون جانور دم بزرگ و پهن تقریباً هم اندازه طول بدنش داشت.

چشم هایی مشکی مثل عروسک های خرسی اما شفاف تر و خزه مشکی براق که سر تا سر هیکل گندش رو پوشونده بود. پوزه و دهنی پهن و دراز که دندان های تیز اون موجود رو به نمایش می داشت. یه شاخ شیری رنگ داشت که از کثیفی چیز چندانی ازش معلوم نبود.

همین...هیچ چیز سلطنتی یا شیء آن چنانی مشاهده نمی شد. ای خدا
آخرش حسرت دو تکه آجر زرین و طلایی رو با خودمون به گور می
بریم. آخه این چیه منو انداختن تو یه لونه موش که از دو دونه تخته
سنگ ساخته شده. دیوارای زیر زمینی اگه بهشون هوا بخوره در مسیر
باد رهسپار می شن. خاک تو سر گداتون!

سر برگردوندم و با جای خالی آرژان رو به رو شدم. با چشمام دنبالش
می گشتم که اون و یه مرد مشکی پوش رو کنار رجینا و اون خانم
دیدم.

" سارینا؟ "

آلیس از پشت سر دو قدم بهم نزدیک شد.

" بیا بریم داخل. "

بقیه هم داشتن از کنار ما رد می شدن. دو مرد هیکلی و اون دو شخص
مرموز.

کنجکاو بودم بدونم چه اخلاق و خصوصیتی دارن.

" باشه ولی قبلش لباسم رو عوض می کنم. تو تالار می بینمت آلیس
عزیزم. "

لکه های کج و معوج قهوه ای خاک روی لباس رو پوشونده بودن.

آهسته به سمت اتاق قدم برمی داشتم. راهرو های تاریک قصر قلبم رو به هم می فشرد. آه... اصلا نیازی به حضور من هست؟ نمی دونم ولی چیزی که بیش از هرچیز بهش باور دارم، اینه که اونا خیلی به من لطف دارن.

شاید همین روزا همونطور که این سرزمین یه دفعه ای پدید اومده بود، به صورت ناگهانی هم برای من تا همیشه ناپدید بشه. شایدم من کسی بودم که به یکباره ظاهر شده.

اما بی شک دلم نمی خواد تمام خاطرات رو بعد از بازگشت فراموش کنم. هر اتفاقی هم بیفته، قصد دارم همیشه اینجا رو به شکل یه درخت زنده با طبقات پر هیاو و تصویر چمنزار وسیعی به وسعت یک جعبه خاطرات به همراه صدف های زینتی یادگاری درون جعبه که یادآور دکه های رنگارنگ پشت شاخه های بلند، تجسم کنم.

مهم نیست اگه خبر های بدی در راه باشه من همچنان دلم نمی خواد روی تخت خواب کهنه داخل کلبه کوچیک درون باغ بیدار بشم. بعد چشمامو بمالم و با خودم بگم همش رویا بود؟ در حالی که حتی نمی دونم منظورم از کلمه رویا چی می تونه باشه.

اصلا این یه کابوس بود یا یه رویا؟

احتمالا اولین سوالم می تونه باشه، اگه همه چیز سر جاش باشه...

چیزی که نمی تونم قبول کنم فراموش کردنه...

باریکه های ضعیف نور از لای پرده های ابریشمی ضخیم و سرخ راهرو، روی زمین خط هایی صاف اما در عین حال نامنظمی رو شکل داده بود.

یکی از راهرو های فرعی که به دو بخش داخلی تر از قصر متصل می شد و اتاق من دقیقا در انتهای راهروی سمت راست بود.

حرکت سریع و حساب شده ای رو از بین ستون های باریک احساس کردم. بی تفاوت به آشوب درون ذهنم قدم های شمرده و همراه با ریتم خودم رو حفظ کردم اما نمی توانستم مانع افت دمای ناگهانی دستام و لرزش محسوس اندامم بشم

. هرچند در آخر این من بودم که با افزایش حرکات و وول خوردن های موجود داخل سایه تسلیم شدم.

" کی...اونجاست؟ "

آب دهنم رو فروبردم و با لرزش بیشتری ادامه دادم.

" آهای بیا بیرون می دونم اونجایی... "

سکوت بود و بس...

" ببین من از تو نمی ترسم. اینطوری فکر می کنم با یه احمق طرفم. :

خب...دروغ می گفتم ولی اون که نمی دونه، می دونه؟

چشمان گربه مانند موجود در تاریکی برق زد. چشمانی زمردین، سخت و براق...

شاید بی خود به خودم زحمت دادم و یه گربه معمولیه... با نمایان شدن باقی اجزای صورت و بدن اون شخص مطمئن شدم توهم نزد. در واقع به اینکه بتونم شرایط اطراف رو درست هلاجی کنم، عادت کردم.

تای ابروم رو بالا دادم.
"تو کی هستی؟"

چشمای سبزش خیلی زیبا و درخشان بودن. تا قبل از این فکر نمی کردم کسی پیدا بشه که برق داخل نگاهش با مال من برابری کنه ولی در مقابل چشمای من چند امتیاز هم اضافه میاره.

کفش های بنفش و یه لباس دو تکه شامل پیراهن سفید و سارافن ارغوانی رنگی تا روی زانو پوشیده بود. مو های قهوه ای دختر آزادانه روی شونه هاش رها بودن و صورت کوچک و استخوانی اون رو در برگرفته بود. موهای نه خیلی تیره و نه خیلی روشن... تقریباً هم رنگ شکلات، اما قطعاً درخشش چشمش تک به تک جزئیات روی صورتش رو شکست می دادن.

چندبار پشت سر هم خم و راست شد.

در آخر ایستاد و چشماش رو بست و تند تند گفت " خیلی ببخشید،
خیلی متاسفم من گمشده بودم...یعنی گم شدم. خیلی خوب میشه
کمکم..."

" بسه. منم تو اولین دیدارم با آرژان اینقدر خنگ بازی در نیاوردم. "

صادقانه بگم من بهش حسودی می کنم. دلم می خواد چشمای
خوشگلشو از حدقه بکشم بیرون و جای صبحانه به خوردش بدم.
(سارینا هیچ وقت تغییر نمی کنه! 😂)

قیافهش آویزون شد.
" آ...من نمی خواستم اذیتت کنم فقط اینکه من همین الانشم خیلی
دیر کردم. "

چشمای بدریختش دوباره تیز شد.

" بیا دوباره باهم آشنا بشیم. من امیلیا هستم. "

دور اون دختر بیچاره عین شکاری که به طعمهش نگاه می کنه می
چرخیدم.

" هممم...نه تو پری یا الف نیستی...خون آشامی؟ بگو ببینم تو چه
هستی ای ملعون؟ "

این بار نوبت اون بود که تعجب کنه. از چی؟ خدا اعلم است.

"چطور ممکنه؟ تو حسش نمی کنی؟"

"نفرت بینمون رو؟ چرا اتفاقا تا دو متر دور تر هم بوی سوختگی میاد!"

سنسورهای بینی ش فعال شدن.

"سوختگی؟ چرا من نمی فهمم؟"

چون که نفهمی! عجب خنگیه! این بوی حسادت منه. به هر حال من از اعتراف به خودم که خجالت نمی کشم.

"خارج از شوخی، بگو چی می خوای؟ نکنه جاسوسی؟"

"هی هی تند نرو. من فکر نمی کردم تو انسان باشی. عجیبه ولی من همچنان هاله‌ی اطرافت رو نمی تونم درک کنم. این مربوط به یه آدمه؟"

بی تفاوت بهش خیره بودم.

"خب که چی؟"

"اممم...می دونی سال هاست که هیچ آدمی پاشو به اینجا

نداشته...البته بعد از ورود اون مرد."

مرد...

درسته هر جا می رم سخن از یه مرده آدمیزاده!

اما خوب شغالیه. زود حرفم رو قطع کرد.

" من جانشین جادوگر اویلن (Evelyn) هستم. "

" خب که چی؟ "

" آهان من طی تلپورت از اینجا سر در آوردم. "

" به من چه؟ "

کلافه و ناراضی سر تکون داد.

" خب...ببین جادوگر کار زیادی داره. پس من جای اون اومدم. به هر حال هرکسی افتخار ملاقات با اون رو نداره. حتی جادوگرای بالارتنه. من به عنوان شاگرد ایشون تمام اطلاعات لازم رو می تونم بهتون ارائه بدم. "

تقریبا داد زدم " چیی؟ اون واقعا یه کار آموز رو فرستاده؟ "

" هی! من چندسالی ازت بزرگترم. "

با دهن کج و چشمایی که دقیقا می خواست بگه به درک بهش نگاه کردم.

" خب باش...پیرزن. "

چرا همه اینجا از من بزرگترن؟ بدتر از اون چرا همه می خوان برای من شاخ و شونه بکشن؟ قلب بیچاره و ضعیفم...امروز فردا سخته می کنم، می مونم رو دستتون.

"تو چطور جادوگری هستی؟ وقتی یه تلپورت بلد نیستی چه دردی از ما دوا می کنی؟"

دندوناشو روی هم سایید.
"به هرحال صبر کن لباسم رو عوض کنم پیام."

اما با صداش چند قدم دورتر متوقف شدم.

"تو چرا اینقدر بداخلاقی؟ من فقط یکم مضطرب بودم. از طرفی من از این قصر فقط یه تصویر ذهنی تقریبی داشتم. اینکه تا این حد تونستم از جادو استفاده کنم یه موفقیت بزرگه."

شونه بالا انداختم و به راهم ادامه دادم.

چند دقیقه بعد هردو در کنار هم رو به روی سالن اصلی ایستاده بودیم.

از سر و صورتش غرق می ریخت.
"چی شده؟"

"من خیلی استرس دارم."

اون کاملاً صادق بود حتی به وضوح هوای سنگین و منفی رو می دیدم.
دستش رو کشیدم و به داخل بردم.

" همه ما یه روزی باید با ترس هامون رو به رو بشیم. ترس فقط یه توهمه! "

گونه هاش سرخ شدن. فکر کنم اینو با یه آفتاب پرستی چیزی اشتباه گرفتن. من که حرف عاشقانه نزدم، زدم؟

" تو خیلی خاصی دختر! "

" اسمم سار... "

قبل اتمام حرفم صدایی در گوشم پیچید.
" تو منو تحت تاثیر قرار میدی دختر سایه ها! "

لبخند رو لبم نقش بست. نفس عمیق کشیدم و با اعتماد به نفس گفتم
" دختر سایه ها. این چیزیه که دوست دارم صدام کنی... "

" جالبه...! تو مطمئنی آدمی؟ "

این الان چی گفت؟ شیطونه میگه با چاراته (کاراته) لهش کنم. دود از گوشام فوران می کرد.

" اممم... خب... آه منظورم اینه که تو شبیه انسان های عادی نیستی. یه جورایی شگفت انگیزی! "

دستش رو از دستم بیرون کشید با همون نگاه سبز به من خیره شد و لب زد:

" تو متفاوتی...متظاهر نیستی اما مهربونم نیستی. یه آدم غیر قابل پیش بینی...مثل رنگین کمون بعد از بارون بهاری، مثل...مثل سوز سرد هوای زمستون. خودتی...! هیچ شباهتی به گرمای جانسوز هوای تابستون که ادعای محبت می کنه نداری. زمستون سرده ولی رو راسته! "

انتظار همچین چیزی رو نداشتم. اون فقط تو دو دقیقه ادعای شناختم رو می کرد.

" سارینا...بیا دیگه! "

لیلیان از سمت دیگه صدام می کرد. حرفای امیلیا شوکه کننده بود ولی...

" اِمی من حتی به لی لی هم اطمینان ندارم. "

هرسه کنار هم دور میز ایستادیم.
" این کیه؟ "

پاسخی به لیلیان ندادم.

" بذارید خودم رو معرفی کنم. من اولین جانشین جادوگر ایولن هستم. "

با اتمام حرفای امیلیا اخم های زن مشکی پوش در هم رفت. با آتیش به سمت ملکه چرخید.

"رجینا تو گفתי خود رهبران بیان. این به نظرت هیچ شباهتی به تعهداتی که راجع بهش صحبت کردی داره؟"

رجینا با دست صورتش رو پوشاند و دو انگشت اشاره و شصتش رو روی شقیقه‌ش فشار داد.

"شما که ایولن رو می شناسید."

"اگه ما مجبوریم اونم باید..."

للیان آسوده از همه جا با انگشتش بازوی منو سوراخ می کرد.
"چیه؟"

"تو کنجکاو نیستی افراد حاضر و بشناسی؟ بین اون دو تا..."

نامحسوس به دو تا از پسر ها اشاره کرد. موهای شلخته و بلند قهوه ای تیره و صورت متناسب اجزای چهره اونا رو قاب می گرفت.

"سمت راستی جیم و چپ جان."

جیم چشمان کشیده زرد و جان چشم هایی درشت تر و تیره تری داشت.

شباهت زیادی به هم داشتند اما تفاوت های جزئی در چهره شون هم آشکار بود.

" گریس و همسرش هم رهبر خون آشام ها. "

" انتظار داشتم ترسناک تر باشه. "

" مرموزه. به نظرم افراد مرموز به حد کافی ترسناک هستن. تو هیچ وقت نمی فهمی چی تو ذهن اونا می گذره، نه به خاطر اینکه گوشه گیرن یا بی تفاوت، بلکه به خاطر رفتار ضد و نقیض اوناست. می دونی تو نمی تونی به طور حتم از احساس این افراد نسبت به خودت آگاه بشی. مثل گل های سمی ظاهری فریبنده ولی خطرناک. :

" تو احساسی به یه خون آشام داری؟ "

" نه کلی گفتم. "

آه... لیلیان تو هیچ وقت رفتار خودت رو تحلیل نمی کنی! آیا منم حق دارم از تو به خاطر اخلاقی که اخیرا از خودت نشون دادی نسبت بهت سرد بشم یا یه همچین چیزی؟!

این تمام احساسات و حرف های من به اون بود ولی متأسفانه زیونم برای گفتنش نمی چرخید. به هر حال بعد مدت کوتاهی دوستی اون تبدیل به شخص ارزشمندی برای من شده ولی ما هیچ وقت ذات واقعی کسی رو نمی شناسیم.

"اون کیه؟"

"چی؟"

"منظورم همون شخص مرموزه!"

"شاید یه روز بفهمی."

به نیمرخ لی لی خیره شدم. لیلیان...من و تو میلیون ها مایل فاصله داریم. مسیر طولانی بین ظاهر و درون ما هست...و ما باید این مسیر رو طی کنیم. اما فکر نکنم ممکن بشه.

بحث بین رهبران گروه ها اوج گرفته بود. آرسن، آرژان، فرمانده ها و...دیگه کی موند؟ همه یه گوشه دارن نظر می دن! دوباره جو سنگین باعث سردرد و شروع افکار عجیب و احساسات پیچیده شد.

یا باید دست به کار می شدم و یا از خودم ضعف نشون می دادم. همیشه اولین دیدار مهم ترین و البته تاثیر گذار ترین. پس من هرگز تسلیم نمی شم.

سوت زدم اما کسی گوشش بدهکار نبود. جیغ زدم نتیجه ای نداشت. دیگه داشت اوضاع بهم می ریخت. نزدیک ترین جسم شیشه ای رو برداشتم و با شدت به زمین کوبیدم. بحث و جدال ها آرام گرفت. عوض اون پنجاه تا چشم قلمبه به سمتم چرخید.

امیدوارم گلدون یا هر وسیله محبوب ملکه نباشه. من که موقع ترکوندن حواسم نبود.

" متاسفم ولی نیمه پر لیوان رو ببینید همه الان ساکتن. "

با خودم ادامه دادم ولی بجاش دارن منو با چشماشون تکه تکه می کنن. حالا باید چی کار کنیم؟

گریس عصبی به نظر می رسید. برخلاف اون ویل بی خیال و آسوده از زمان و مکان بود.

رجینا سنگ ها رو روی میز گذاشت. ناگفته نماند داخل یه جعبه خوشگل مخملین به ظرافت جای گرفته بود.

جیم دست دراز کرد و سنگ دارای نماد خنجر رو لمس کنه اما رجینا قبل برخورد حتی یه انگشت اون رو عقب کشید.

" فکرشم نکن! "

" ولی چرا؟ شما به ما اطمینان ندارید؟ "

" اون که صد البته [از من یاد گرفته ها] ولی یه دلیل دیگه هم داره. "

سکوت کرد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد " با اطلاعاتی که به دست آوردیم و به کمک کتاب سرزمین، ما متوجه شدیم سنگ ها منبع سرشار انرژی های جادویی هستند. برای همین لمس کردن این ها به مدت نسبتاً طولانی باعث خستگی می شه. در واقع میدان های انرژی هستن که انرژی شنا رو هم جذب می کنن. فرقی هم نداره گرگ باشی، الف باشی، یا پری و هر موجودی... . سنگ های اتحاد همونطور که تو نامه ها ذکر شد به شکل شگفت انگیزی پیدا شدن. اینها تمام نوشته های کتاب و تجربه های ما بود."

جان متفکر به سنگ ها زل زد.
" و هر سنگ مخصوص یه گروهه! "

" دقیقاً؛ خنجر برای گرگینه ها، ستاره پری، برگ الف، گوی جادوگر و قطره خون آشام. "

گریس با خبثت تمام اظهار نظر کرد.
" ولی برای انسان ها هیچ قاعده ای نیست! "

ازش متنفرم...

راحت ترین راه برای ابراز حس انزجار اون لحظه.

رجینا با ملایمت لبخندی به روی من پاشید.

" راستش اون کلید موفقیت ماست. به کمک اون دور هم جمع شدیم و به کمک همدیگه هم پیروز می شیم. همین نقش کم و ایده بی نظیر هم خیلی ارزش داشت. ممنون دختر سایه ها. "

شاید برای بقیه تعجب برانگیز باشه ولی من انتظار چنین چیزی رو داشتم یا میشه گفت حداقل این یکی.

وقتی اون به من باور داشت منم دلیلی برای پرهیز ازش نداشتم. رجینا یه پری از جنس یخ که قلبی به روشنی طلوع خورشید داره. گرمای قلبش می تونه یخ های ظاهرش رو ذوب کنه، فقط باید به درستی راهش رو از میان یخ ها باز کنه.

گریس با چهره ای جدی و ظاهری مشکوک و متفکر ما رو زیر نظر داشت.

" اگه ایولن تشریف فرما می شد؛ می شد اطلاعات بیشتری هم به دست آورد. گروه ما مطمئن بود که اینا راه نجات هستنند. "

" و هستن... "

امی با ذوق حرف می زد.

" تنها یه ستاره پنج پر نیازه تا با قرار دادن سنگ ها در هر ضلع این تعهد رسمی بشه. آه و البته نماینده ی هر پنج گروه قدرتمند. در نهایت یه دایره حبابی بزرگ همه جا رو پاکسازی می کنه. جادوگر اعظم سال هاست که در این مورد تحقیق می کنن و تنها لوازم باقی مانده هم بالاخره یافت شدن. "

برق امید در تک تک چشمان قابل مشاهده بود. نمی دونم ولی من دلتنگ خانوادم هم بودم.

" من در این مورد به جادوگر اعظم اطلاع می دم. "

رجینا اونو وسط راه متوقف کرد.

" امکان نداره امیلی. مدت زیادی طول می کشه و ما وقت کافی نداریم. صدای جیغ و فریاد از بیرون ما رو از جا پروند. یه نگاهم به در بود و یه چشمم به اون دو تا. "

" ولی... "

این بار کوبش های شدید در ها به دیوار های سنگی رشته کلامش رو برید. چه اتفاقی افتاده؟ این می تونه یه دعوای ساده بین چند تا پری باشه؟ فکر نمی کنم.

در باز شد و نگهبان درشت هیکل در چهار چوب در نفس زنان پدیدار شد.

" بانو... باید مخفی... بشید... ویل... ن ها... حمله کردن. "

و بالاخره چیزی که از مدت ها پیش شروع شده بود، ما رو هم گرفتار کرد...

چشم های همه خنثی بود. از صورت هیچ کس چیزی قابل تشخیص نبود. با این من بازم چرخش دایره وار انرژی ها رو اطراف اونا می فهمیدم.

تا به خودم بیام دستم کشیده شد و به سرعت داخل یه تونل مخفی در تالار اصلی برده شدم. حرکاتم بی اختیار خودم بود و من فقط دستور ها رو اجرا می کردم.

کسی به جز رجینا باقی نمونه بود. این تصویری بود که لحظه آخر تو ذهنم حک شد اما قبل از اینکه بتونم هلاچی کنم، به داخل جای تاریک پرت شدم. تقلا می کردم دستم رو از حصار تنگی که اونا سفت می فشرد ، رها کنم.

" چیه ؟ "

آرژان با وضعی آشفته تقریبا فریاد کشید. با گستاخی تمام تو اون دو گوی تیز خیره شدم .

مثل خودش جواب دادم " پس ملکه ؟ "

با سرفه های کسی متوجه جو اطراف شدم. ما تنها نبودیم بلکه هرکسی که تو اون جلسه حضور داشت، این پایین بودند.

آرژان به راهی که طی کرده بودیم نگاه کرد و ملایم تر از قبل گفت " قصر رجینا شبکه وسیعی از راه های مخفی دارد. "

" این ربطی به سوالم نداشت. "

به بقیه نگاهی انداخت و اونا هم بی صدا از ما دور شدند.

" ببین اون یه رهبره. به عنوان یه مسئول اون وظیفه دارد از مردم هم محافظت کنه. بهت قول می دم که اون رو بالاخره تو مسیرمون ملاقات کنیم. "

" من به حرفات اطمینان ندارم. "

چشماش رو برای من ثانیه بست و با لحن آرام گفت " باشه. "

سریع تر از قبل راه افتادیم. اواسط راه سنگریزه ای از مقابل به کنار پام توقف کرد. مسیری که اومده بود رو دنبال کردم و به سایه ی تیره ای رسیدم. آرژان مشعل داخل دستش رو رو به صورت سایه ی سیاه گرفت.

" منم برایان! دنبالم بیاید. باید برین سمت دشت جادویی. "

امیلیا که تمام مدت سکوت کرده بود گفت " به اونجا راه هست؟ "

برایان در جواب فقط سرش رو بالا و پایین کرد. انتهای مسیر به گفته برایان و با کمک اون، همونطور که بهش اشاره کرده بود، به دشتی حتی بزرگتر از چمنزار پشت درخت الفی می رسید.

به کمک هم از سکوی اون زیر زمین مرطوب و بوگندو به بیرون اومدیم. سکو حدودا یک یا یک و نیم متر بود که همین هم به اندازه کافی انرژی برای بالا رفتن صرف کرد. یه دریچه کوچیک و باریک هم راه خروج رو تشکیل می داد. چه مسخره! هرچند این من بودم که سختی کشید بقیه ککشون هم نگزید.

"خوبی؟"

امیلی کنارم جا خوش کرد. توی دشت لا به لای علف های هرز و خشکیده نشسته بودم. سرم روی پاهام بود و پلکام سنگینی می کرد. دلم یه خواب عمیق می خواست اما نمی شد. نمی تونستم و نمی خواستم. اگه بخوابم شاید این بار همی چیز نا پدید بشه.

"فکر می کنم."

"اینکه خوبی؟"

پاسخی دریافت نکرد. بی تفاوت دستاش رو بالای سرش دراز کرد و خمیازه بلند بالایی کشید.

"وای خدا چقدر خستم. کار پاکسازی اون یه قسمت واقعا خسته کننده بود."

"تو مگه جادوگر نیستی؟"

" چرا؟! البته که هستم. "

" ردا و کلاهت کجاست؟ "

" آهان اون. کلاهم طی تلپورت غیب و ردا هم پاره پاره شد. نپوشیدن سنگین تر بود. فکرش و بکن. آخه کی یه جادوگر با ردا پاره رو جدی می گیره؟! "

بی تفاوت لب زدم " ولی اینطوری شبیه دختر دبیرستانی ها شدی. "

کتابی با جلد چرم روی پاهاش گذاشته بود. پشت سر هم ورق می زد.
" آهان پیدااش کردم. "

رو به من لبخند گله گشادی زد و جیغ زد.

" این کتاب حاصل زحمات ماست و خوش شانس بودیم که من این رو همراه خودم آوردم. توی این هر اطلاعاتی از سنگ هست و الان وقتشه تو محل پاکسازی شده... "

" باشه باشه. فهمیدیم. پاشو برو سر کارت. "

لیلیان از نا کجا آباد پیدا شده بود و داشت به امی دستور می داد. با موفقیت اونو از من دور کرد و خودش چسبید بهم.

"چطوری کم پیدا؟"

"هیچی."

به غیر از ما کسی اطراف نبود. همه دور یه دایره سنگی که وسط دشت واقع شده بود، جمع شده بودن.

دور داخلی دایره و همینطور وسط اون شیارهایی وجود داشت. امیلیا از یه سمت به سمت دیگه می جهید و خطوط رو با جادو روی اون ایجاد می کرد. انگار خیلی هم شوت نیست.

لرز سردی بدنم رو در آغوش می کشید. هوا هم مثل دلم ابری بود. گرفته بود و می خواست بزنه زیر گریه. فقط می دونم خستم اما نمی خوام از دوستانم دور بشم.

این دومین باریه که کسانی رو که واقعا برام مهم هستن حتی با اخلاق عجیب غریب شون دوست دارم. اونم عجیب بود.

تو راهروهای مدرسه به دیوار تکیه دادم. هوا بارونی بود. اشکام دونه دونه جاری می شد. من تنها بودم و حتی نازنین هم ازم دور شد. امروز بازم دیر کردم. نه به خاطر خودم بلکه تقصیر نازی بود. اما نمی تونم به دل بگیرم... من واقعا خالصانه دوستش دارم.

"سارینایییی! حالا یه این بارو. چی میشه؟ ببین ترشکا دارن به ما لبخند می زنن."

موقع ترک کردن همین حرفو زد.

با دست زدم پس کلش.

"خاک تو سرت کنن. من نمیام. باید خیلی زود این رو بدم به مشاور تا نصب کنه. سرم شلوغه خودت بخر."

دلخور شد. این از تیرگی چشماش فهمیدم. خاص بود ولی نه مثل همه. اون فوق العاده بود.

"باشه. زود خودم رو می رسونم."

ولی او نیومد. بی خود تو راهرو ایستادم چون دیروز مرد. اون تصادف کرد چشمای همیشه چشمک زنش رو بست و دیگه هیچ وقت باز نکرد...

رعد و برق می زد هر آن منتظر بارون پاییزی بودم.
"وقتی که برگردی..."

منتظر ادامه‌ش بودم. چیزی نمی گفت. فقط می تونستم بدونم ناراحته.

نه من حرفی زدم نه اون.

"راهی نیست که... بشه دوباره هم دیگه و ببینیم؟"

اون...

این رفتار عجیب...

مواقعی که ازم دوری می کرد...

پس می خوام بعد رفتنم دلتنگ نشی؟!

کاش می شد که شما و خانواده‌م رو باهم داشته باشم.

"نمی..."

با حرکت شتاب زده‌ی اون منم از جا پریدم.
"سارینا پاشو."

"چی شده؟"

بقیه هم یه بوهایی برده بودن. درسته! منم حس می کردم. همون روز
چندش بعد از فرار هم این اتفاق افتاد. اونا جای ما رو پیدا کردن و بی
شک می خوان مانع بشن.

گریس بی طاقت پرسید "امیلی تموم نشد؟"

"آره...بیاید رو این نقاط."

امیلی مردد بود. می دونستم! یه جای کار می لنگه.

چوب جادویی رو تو هوا چرخوند. کتاب رو مقابل خودش نگه داشت و سنگ ها رو مقابل رهبران که شامل خودش هم می شد نگه داشت.

هاله‌ی نور سفید بین اون ها ارتباط برقرار کرد. هر پنج نفر دست هاشون رو بالای سنگ ها نگه داشتن و قسم اتحاد خوردن. برای چند لحظه هاله‌ی سفید شکل متفاوتی گرفت و بزرگ تر شد.

باد شدت یافته بود. وسایل تو هوا پرواز می کردن. اونایی که دور دایره بودن از زمین فاصله گرفتن. مثل تسخیر شده ها.

سر و کله ویلن ها از چمن های خشک پیدا شد. از هر جا عبور می کردن سخت می شد. درست عین قلبشون. ولی نه اونا احساس نداشتن.

به لی لی نزدیک تر شدم. حس سرما و لرز درونم تقویت می شد. صدای رعد بلند تر شد. برای چند لحظه حس کردم قلبم از جا کنده شد و بعد....

آرامش...

من که بین بازوان لی لی قائم شده بودم به بیرون سرک کشیدم. چطور ممکنه؟! ویلن ها نه تنها نابود نشدن بلکه درحال پیشروی بودن.

" لیلیان؟ "

صداش زدم با لحنی لرزان و نگاهی ترسان.

از اون پنج نفر، همه رو زمین نشسته بودن. به نظر می رسید انرژی ندارن. سر هاشون پایین و نگاهشون...

نا امید بود...

"چی شد؟"

"می بینی که کار نکرد."

اونا ناامید بودن و این ویلن ها تقویت می کرد. احساسات منفی...

جو ترسناک بود...

ویلن ها با همون ظاهر عنکبوتی ولی کج و معوج تر از گذشته درحالی که خون روی بدن و از دهنشون جاری بود، نزدیک می شدن.

"سارینا بدو باید بریم."

گردنبندی که لیلیان داده بود. سنگینی می کرد و یه جورایی گرم بود. نه اشتباه نمی کردم. اون داغ تر می شد.

خلاف جهتی لی لی می رفت سمت دایره‌ی جادو چرخیدم. درست در مرکز ایستادم.

"دیوونه ای مگه؟ بیا بریم!"

" چرا کار نکرد؟ "

آرژان عصبانی به موهایش چنگ زد.

" بیا فرار کن. وقت نداریم. ما تا حد امکان می جنگیم. "

امیلی...

اون برعکس همه مبهم نگاه می کرد و در آخر زمزمه کرد " نیت باید پاک بوده و هم دل بوده باشن. "

" یا... "

چشمان سبزش درخشید.
" یکی از ابزارها کم بوده! "

ذهنم در اختیار خودم نبود. نمی توانستم درست فکر کنم و فقط حس قوی ای به من می گفت باید گردنبند رو بذارم تو مرکز این دایره.

سوزش گردنبند بیشتر شد. خیلی زود از گردنم باز شد و همون کاری رو که احساس می گفتم انجام دادم. تقریباً پرتش کردم. پیش از اینکه بفهمم چی داره می شه، نور سبز درخشید و گردبادی که در اول کوچیک بود و رو به بزرگ شدن می رفت ایجاد شد.

انگشتم رو تا نزدیکیه اون بردم ولی به گردباد نرسیده، منو محکم کشیدن. تا جایی که امکان داشت می دویدیم. به جایی رسیدیم که دو تا دورمون رو ویلن ها پوشوندن. گردباد جریان شدید باد رو به جریان انداخت.

سرد بود. دستام رو دور بدنم پیچیدم و درحالی که دندونام یخ می زد نظاره گر بودم. همه از سردی در خود پیچیدن.

یه عصر تیره و تار...

سرد و بی احساس...

یعنی این پایان کاره؟؟؟

گردبادی که در ابتدا مثل یه فرفره ی چرخان بود الان به دیو عظیمی از غبار و اجسام تبدیل شده بود. دستم رو مشت کردم و روی پیشونیم گذاشتم.

درحالی که اشکام می چکید، گفتم " متاسفم، اگه من نبودم این بلاها سر شما نمی اومد. من فکر می کردم اگه به ندای درونی م گوش کنم همه چیز همیشه درست پیش می ره. اون روز من دنبال دوستم نرفتم چون به قلبم گوش ندادم اما این قاعده اینجا به کارم نیومد. "

من نتونستم تمایل شدیدم رو برای لمس یه دریچه کنترل کنترل کنم و الان باز هم افسارم رو دادم دست احساساتم.

رعد و برق شدید تر زد. ضربات شلاقی باد به سر و صورتم فرود می اومد. ایستادگی در این وضعیت سخت بود. چه اهمیتی داره؟ بالاخره ما هم تبدیل به مجسمه می شیم.

زمزمه های بقیه رو می شنیدم اما اشکال نامفهوم صدا در اطرافم رو تشکیل می دادند.

گرد و غبار و وسایلی که به همراه داشتیم تو هوا چرخ می خوردن. در نهایت به تورنادو می پیوستن و اونو بزرگتر می کردن. دست لیلیان از دستم جدا شد. نمی تونستم چشمامو باز کنم. گلوم می سوخت و صدایی از من خارج نمی شد.

تنها با گوشه چشم طوفانی رو می دیدم که مثل جاروبرقی هرچیزی رو سر راهش به داخل می کشید.

نه! این دفعه دیگه نباید عقب بکشم. اگه الان کاری نکنم، پس دیگه هرگز نمیشه. یه قدم به جلو برداشتم. ولی نه این امکان پذیر نیست. یه بار دیگه امتحان کردم.

درسته که مستقیم نمیشه. پس تنها راهی که می مونه اینه که از کنار برم. باید گردباد رو دور بزنم. سینه خیز خودم رو به همون دایره رسوندم. بعید می دونم بعد این کچل نشده باشم!

سرفه می کردم. نفس کشیدن برام خیلی سخته.

همون جا روی سنگ های سخت افتادم. نمی تونستم ادامه بدم. بدنم کرخت شد. دلم می خواست بخوابم. باز نگه داشتن چشمام با این باد دیگه حتی یه لحظه هم نمی شد. پشت سر هم سرفه می کردم. تلاش کردم با دراز کردن دستم اون یه تیکه کریستال رو به چنگ بیارم.

با تغییر جو اطراف پلک های سنگینم رو از هم فاصله دادم. هوای دور من برای مدتی آروم گرفت و همه ها خوابید. می تونستم بهتر ببینم ولی فقط جایی که من خوابیدن طوفان جریان نداشت. مثل اینکه داخل یه حباب شیشه ای و دور همه فقط تماشاچی باشم.

" سارینا... مدت زیادی... نمی تونم نگهش دارم پس نقشت رو اجرا کن. "

امیلیا با دستاش حباب هوا رو کنترل می کرد. حداقل خیالم از ویلن ها راحت بود. اونا هم گیر چنگال طوفان افتادن. با کرختی کریستال سبز رو لمس کردم اما....

.
. .
. .
. .
. .

من کجام؟! چرا اون کریستال در نیومد؟ مثل اینکه صدای ذهنم هم اکو می شه.

به کمک دست از رو زمین بلند شدم. سراسر سرزمین رو نور سفید گرفته بود. چیزی نمی دیدم. درواقع مثل برگه‌ی کاغذ سفید سفید بود.

کاری که من کردم بهش دست زدم و یه دفعه نور سبز به آسمون تابید و دیگه...

درسته همه چیز ناپدید شد.

خش خش...

صدای رعد و برق بود. تصویری که دوباره جلوی چشمم جون گرفت. من درست بالای کریستال درون مرکز ایستادم. کف دستام خیس شدن. سرم رو بالا گرفتم. بارون؟؟ نه نقره ایه! اما هرچی که هست قشنگه!

بعد از اولین قطره...

قطرات پی در پی بارون بودن که خودشون رو به زمین دعوت کردن.

هر قطره ای که بهشون برخورد می کرد اونا رو از سرزمین ناپدید می ساخت. بقیه هم متعجب بودن. اشعه‌ی سبز رنگ همچنان از کریستال به آسمون می تابید.

هوا روشن تر شد. دیگه خبری از ابرهای تاریک نبود حتی ویلن هم دور و اطراف دیده نمی شد.

لباس های موقع اومدنم رو پوشیدم و روی صندلی داخل کتابخونه نشستم و بله دارم زور می گم.

لباس ها بوی گند می دن ولی چه میشه کرد؟ چاره ای نیست باید تحمل کرد، چون می خوام برگردم.

آرسن و رهبران دیگه دارن به سرزمین سر و سامون می دن. ویلن ها بعد اون عصر سیاه از بین رفتن. توسط مایعی نقره ای. اگرچه هنوز علت پیدایش سنگ ششم معلوم نیست. به هرحال من قصد ندارم هدیه ی دوستم رو به پنج تا سنگ دیگه اضافه کنم. این کریستاله نه سنگ و خب...برای من ارزشمنده.

احتمالا بخوان به هم نزدیک تر بشن و با موجودات بیشتری ارتباط برقرار کنن ولی خب مهم نیست. من که دیگه اینجا نخواهم بود.

" سارینا امیدوارم دوباره ببینمت. "

به دروازه رو به روم نگاه کردم. رجینا بالاخره تونست دروازه ها رو باز کنه اما به جز این دیگه هرگز چنین کاری نمی کنه. پری ملکه یه مسئولیت سنگین رو قبول می کنه و اون نگهبانی دریچه هاست. تنها یه روز در ماه هست که دروازه ها درون دریاچه باز می شن. فکر نمی کنم کسی بخواد بره به دنیای دیگه.

نور طلایی به صورتم می تابید. تاریک نبود...

روشن بود...

روشن تر از یک رویا...

وای! باز صدای فین فین این اومد. آلیس یه گوشه ایستاده و سرش تو گردن برادرش زار می زنه. آرژان بدبخت هم جایگاه دستمال کاغذی بودن رو پذیرفته!

لیلان بغلم کرد. سنگینی جسمی رو درون جیبم احساس کردم اما لی مانع لمس اون شد.

" خدانگهدار! "

دست تکیه می دادم و خدا حافظی می کردم. شاد بودم؟ نه حسی روی قلبم سنگینی می کرد. قلبم درد می کرد.

نگاه آرژان این رو دردناک می کرد. باعث می شد درد مثل پیچک دور قلبم بپیچه.

فقط لحظه‌ی آخر...

اون رو گذاشت تو دستم.

یه الف از جنس الماس...

یه هدیه از طرف تو...

"یادته من یه چیزی گفتم. خب...معذرت می خوام...به نظرم تو خاصی...تو برای من یکی فراتر از خاص هستی!

مراقب خودت باش و...

دوست دارم!"

فرصت نکردم حتی نفس بکشم. لحنی که این حرف زد...

زیبا بود...

اون منو هل داد داخل نور...

اما...

اون لبخند تو ذهنم هک شد...

فصل هفدهم
مامان، بابا، من خونه‌م...

بوی الکل سرم رو به درد می‌آورد. دهنم خشک بود. گویا صدام از قعر چاه بلند میشه.

مدتی که سقف سفید بیمارستان زل زدم. دوباره یه پرستار دیگه وارد شد ولی این بار اینجا نبود تا وضعیتم رو چک کنه. سرم رو از دستم خارج کرد.

"سارینا، عزیزم! می‌تونی حاضر بشی برای رفتن؟"

"باشه مامان. خودم آماده می‌شم."

من تو بیمارستان چشم باز کردم. چشمای مشکی مادر با برق اشک می‌درخشید. محکم بغلم کرد...

مادرانه و با احساس...

"دلم برات تنگ شده بود مامان."

جمله که اون لحظه بر زبونم جاری شد.

"وقتی با اون حال تو اون باغ پیدات کردیم..."

اما گریه امان نمی داد.

پلیس ها بازجویی کردن ولی چی می گفتم؟ اونا قطعا منو بستری می کردن. تنها چیزی که گفتم...

" گم شدم... "

اونا منو با لباسای گلی تو باغ خون آشام پیدا کرده بودن و سریع به بیمارستان منتقل کردن. مادر می گفت بارها به اونجا ها سرک کشیده ولی خبری از من نبوده...

البته که من اونجا نبودم چون سرزمین سایه ها ماجراهای بهتری داشت. مامان که نشنید.

حالا می تونم نفس آسوده بکشم. به هر حال من همه چیرو جزء به جزء یادمه...

مهم اینه که اونا همچنان تو قلب من وجود دارن، حتی اگه جلو چشمام نباشن.

لباسایی رو که مامان داده بود پوشیدم. مدارس شروع شده بود و من بعد از یه هفته استراحت می تونستم از خونه برم بیرون.

کیسه پلاستیک رو که لباسام توش بود برداشتم. مطمئنم هدیه آرژان رو گذاشتم تو جیبم.

پیداش کردم اما به همراه یه کلید. کلید نقره ای با طراحی برگ های سبز.

یه تکه کاغذ به کلید وصل بود. جلوی پنجره بیمارستان ایستادم و نامه رو باز کردم. نوشته های ریز داخل کاغذ فقط یه جمله بود.

" حالا هروقت بخوای برگردی منتظرتم... لی لی "

لبخند زدم.

" حسم بهم میگه با یه کلید معمولی طرف نیستم. همونطور که اون یه باغ معمولی نبود. "

اونجا باغ خون آشام بود. نه به این دلیل که یه خون آشام اونجا زندگی می کنه...

اونجا ساکت و زیباست...

و همیشه آروم خواهد بود...

پس همیشه باغ خون آشام محبوب من می مونه...

در صلح و آرامش!

درسته این یه اسم مستعاره. حالا من کلیدی رو دارم که به همون اندازه عجیبه...

مرموزه ولی باعث نمیشه از خودم دورش کنم...هرگز!

به آسمون خیره شدم و لب زدم...

.
. .
. .
. .
. .
. .

" منم منتظر دیدار دوباره‌م."

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

دوستان رمان باغ خون آشام بالاخره به پایان رسید. امیدوارم براتون جالب بوده باشه. خوشحال می شم نظراتتون رو بخونم و اگه جلد اول حمایت بشه بعد یه استراحت می ریم سراغ جلد های بعدی...

حمایت فراموش نشه ، دوستتون دارم:

و راستی عکس شخصیت ها رو می تونید تو اینستاگرام تو پیج رمان ببینید.

@vampir_egarden